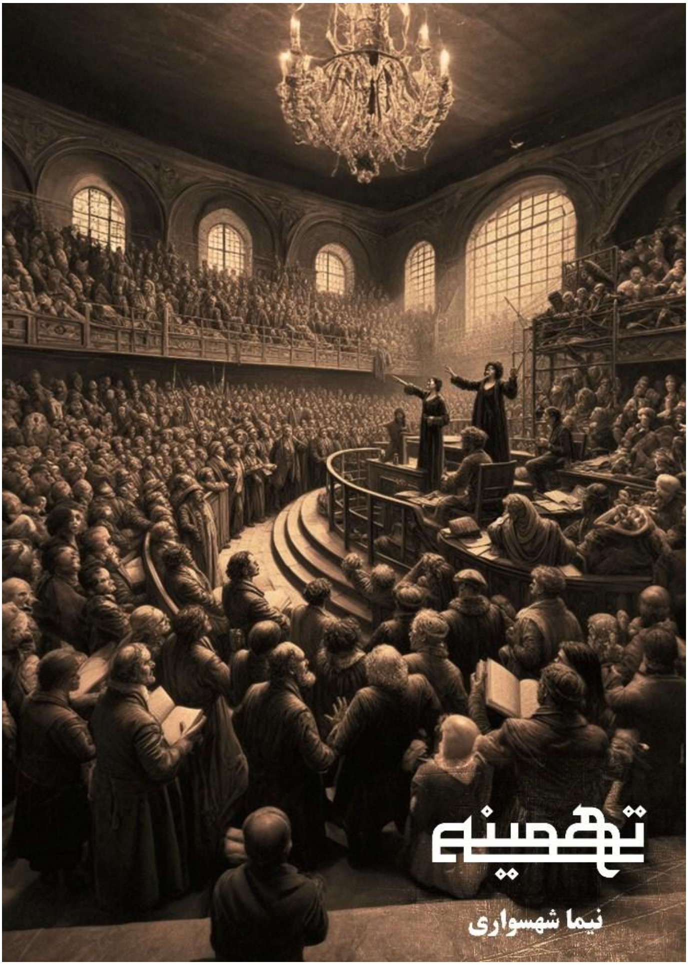

تهمینه
نیما شهسواری

سخنی با شما

.به نام آزادی، یگانه منجی جانداران

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به .را به ثروت مادی آلوده سازد

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار .بازگو شود

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، .ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می .رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته .رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی .حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل اول

کرد، جو حاکم برای رهایم نمی‌انتها و احساسات ضد و نقیضی که لحظه‌مـــن بودم و خیالی بی کرد و گاه‌انداخت و شیرینی پیروزی را به کامم تلخ می‌این هیئت گاه مرا به وحشت می ،هایی که پر بود از تنفر و انتقام‌نگاه

هر کس در سر داری به پا داشته و در حال اعدام کسی بود و از شادی این کشتار سرمست و رسید، تصویر ننگینی را بر ذهنم‌هایی که از آن بوی خون به مشام می‌شد، سخنرانی‌مدهوش می صدای من باشندکرد که همان تکرار تاریخ بود، در این میان کسانی هم بودند که هم‌تداعی می ،آمدندو امیدشان جلوگیری از این فاجعه باشد، اما در میان این هیئت، گم و ناپیدا به حساب می

،ی افکارم را درید و به خود آمدم‌صدایی رشته

آراتهمینه رزم

حال زمان سخنرانیِ من بود تا در این شرایط، پیروزمندانه سخنی برانم، اما این پیروزی های چندین ساله را تباه سازد در سر هزاران سؤال داشتم‌توانست به شکست بینجامد و آرمان‌می داد تا بر خود مسلط شوم، در این سالیان دور هماره در چنین‌و این ذهن آشفته یاری نمی توانست آزادی نهادینه شود وهایم بود، حال می‌کارزارهایی بودم، حال زمان به ثمر نشاندن رزم ،یا به اضمحلال رود

ها جنگیدیم در راه رسیدن به آزادی، حال در شرف‌رزمان، سال‌میهنان، یاران و هم‌هم رسیدن به این والا گوهر گیتی هستیم، گلوگاهِ تاریخیِ ما اینجا است، به رهایی نخواهیم رسید ،مگر با احترام به رهایی

تر نسبت به من باشید وام، شاید برخی از شما محق‌های بسیار کشیده‌من نیز چون شما رنج هایتان پر از کینه و انتقام باشد، من هم چون شما هماره در فکر انتقام بودم، اما نه انتقامی که بادل ای آزاد نه برای خویشتن‌اخذ آن رهایی را مدفون کنم، انتقام ما آزادی است، رسیدن به جامعه خواه خواستار عفو و بخشش عمومی برای آنان هستم تاکه برای همه، من از تمام دلاوران آزادی با این کار آزادی را با مدد از آزادی شروع کنیم و با احترام به این تقدس عظیم به همگان .بیاموزیم که آزادی، در آزادی بخشیدن معنا خواهد شد

توان تشویق حضار به یأس‌پایان من در بین این سخنان، با صدای بی‌آن شور و اشتیاق بی مبدل شد، هرچند که قبل از آمدن بدین جا نیز بر آن واقف بودم، اما همین تلاش بود که مرا تا بدینجا رساند.

فصل دوم

مـــردی بود و خاکی که بر اجنبان خوش و بر مالکان ناخوش، مردمانی که به سختی کار
،ی خود برده باشی‌آمدند، چه سخت است در خانه‌ای بیش به حساب نمی‌کردند و برده‌می

آورد، پدراین سخنی بود که هماره پدرم آن را بر لب داشت و کودکی خود را به یاد می
ی سرای نفت و خون بود، آنجا که بردگی عادت بود و استعمار، قدرت حاکم و فرمانروازاده

پرست ساخته که دلش مالامال از تنفر بر بیگانگانو شاید همین بود که از او هماره یک میهن
،باشد، مردی که هر چه نامی از ایران بر آن برایش زیبا و آنچه غیر ایران نازیبا

ی خود محمدها مدد نرساندن به اسوه‌پایانی داشت که یکی از آن‌های بی‌در زندگی افسوس
مصدق بود، هماره پر از اندوه که چرا در آن دوران خردسال بوده و نتوانسته دوشادوش
.پرستان بجنگدایران

و زنی که در سرای غیرت زاده گشت، غیرتی که پیوند در افراط و تفریط دارد و گاه مسبب
،ها است‌ها و گاه زشتی‌زیبایی

جنگد و به پیکار با عرف و سنت‌ی خواندن و دانستن است و در راه آن می‌زنی که دلباخته
،شود تا بداند و بر دیگران نیز بیاموزدرود، از تبریز راهیِ تهران می‌می

خواندن تاریخ مدد است و درک کردن آن خیال

خیال و زندگیِ این دو تن برایم گویای تاریخ سرزمینی که از آنم و در آنم، چه بسیار
ها شنیدم، از آن روزگار و پدر و مادری که آن را از زبان خود نقل کردند، تاریخی که نه‌داستان
سخن از قدرت و سردمداران که سخن از انسان و انسانیت داشت، تاریخی که ابر قدرت آن زنی
است که به جنگ عرف و خانواده رفته و به آرمان خود چنگ زده است، مردی که نه قدرتی
،دارد و نه مقامی ولکن او و امثال او تاریخ نگاشتند و دیگران بهره جستند

پدر در دودمانی زاده گشت که نه دودمان بود و نه خاندان که رعیت بود، پدرش مردی بود
جنگید، نه آن جنگی که خون باشد که برای‌که زیر یوغ استعمار بنده بود و در دل آزاد می
جنگید و برای‌جنگید، رعایا خاندان همسر یا کنیز، فرزند یا بنده، برای نان می‌رعای خود می
زندگی و انتهایش کار بود یا جنگ

پایان پدر گشت ونجوای مصدق برای پدر و پدرش فریاد بود و رهایی و همین عشق بی ،آرمان رهایی از هر چه نامش بیگانه باشد

شد، آنگاه که اجنبی دست مددچه تصویری بر ذهن پدر و پدران و مادر و مادران تداعی می ،کرد، مدد هم رنگ ظلم داشت و ظلم هم رنگی از مددبه سویش دراز می

بانوی ما هم به جنگ استعمار رفته بود نه بر اجنبان که بر خویشان و حال که از چنگال آنان ها را پیروزمندانه به سوی‌رهایی یافته بود، سرمست از پیروزی رزم را به پایان رسانده و گام .داشت‌سعادت برمی

پایان در گروی رسیدن به پایتخت بود و حال هر دوی آنان در یک راه‌پدر و آن عشق بی گاه‌داشتند و محصل در یک دانشسرا بودند، دو ضلع مخالفی که از دید دیگران هیچ‌گام برمی ی هم بودند، مادر جانانه بر تاج و تخت عشق‌تلاقی با یکدیگر نداشتند و در حیرت دلباخته پنداشت، آنان را مالک رهایی بر عرف و شرع وورزید و آنان را دلیلی بر پیروزی خویش می‌می دانست که تاریخ و فرهنگ را دگرگون ساختند و زن را مردیت دادندهای هزار ساله می‌سنت

پنداشت و همانان‌ی اجنبی می‌و پدری که دلش پر زِ نفرت از سلطنت و آنان را دست نشانده گاه در کنار هم نبودند ودید، این دو نگرش سیاسی مجزا که هیچ‌را عامل ننگ و استبداد می ،نخواهند آمد

ای بر لیلی و مجنون، خسرو وی یکدیگر بودند و طعنه‌فارغ از آرمان و آرزو و اعتقاد شیفته ،پرستیدندشیرین زده و یکدیگر را می

پدر و مادرم در یک چیز مشترک و بر آن ایمان داشتند که عشق و آرمان هر دو در میانش دفن شد و چیزی جز عادت برایشان نماند، نه در آن سالیانی که هر کدام در دو جبهه در رزم شاد و سرمست برزدند، آن روزگار عادت نبود و آنان دل‌بودند و برای عشق و اعتقاد شمشیر می تاختند و پس از چندین سال دیگر چیزی نماند تا بجنگند و عادت بود، عادت‌ابر آرزو سوار می مرگ بود و مرگ تشخیص از عشق و آرمانشان

سالیانی همدیگر را دیدند و تشنه بر یکدیگر زیستند و آنگاه که با هم درآمدند چیزی جز عادت میانشان نماند، چه بسیار برایم گفتند، از مجادلت که هیچ توان قانع کردن یکدیگر نبود و .ایمان بر آرمان از گفت و شنود، باز گرفتشان

پدر گفت و مادر نشنید و مادر گفت و پدر نشنید و کس گفت و دنیای نشنید، مادر هماره ادراک داشت که من پیروزم و پدر به آرمان پیروزی جنگید، زمان در حال گذر بود و آنان بیش

ای با هم ندیدنداز پیش دل در گروی مهر یکدیگر و سر دور و دورتر از آرمانی مشترک لحظه ولیکن هماره هم دیدند، پدر از ایران رفت و مادر به خاک خویش پایبند ماند و عطش عشق و ای که منطق در آن‌ی یکدیگر کرد، معادله‌ها سوزاند، آنان را بیش از پیش وابسته‌دوری خرمن معنا و دل فرمانروای آن است‌بی.

قطاران که در خاک بیگانه طلب رهاییِ خاک خویش دارند،حال پدر بود و صفی از هم ی‌اند، همانان که شیفته‌های ایران‌پژوهانی که مخبر ناگواری‌جمعی از برنایان ایران، همان دانش ی ایرانیان در بندندرهایی و حنجره،

چه تاریخ و تکراری که بر مام میهن گذشت و این خاک در سوگ بدتر از بد به عزا نشست و عزلت پیشه کرد،

ی خودی یکدیگرند و جدا از هم هر کدام در اندیشه‌بسته‌تقابلی از دو اندیشه که دل ی ایرانی مقتدر، یکی آن زن که در خاک، همان سرای کهن مشغول خواندن و خواننده‌سازنده ی دگرگونی و بازسازیِ ایران است‌کردن است و آن مرد که دورتر از سرای در اندیشه،

گذرد و این دو عاشق هر کدام در پی راضی کردن یکدیگرند، فارغ ازروزگاران می رزمند، اما انتها و ابتدای‌ها، به سودای آن جنگ مشترک وصال با یکدیگر می‌ها و آرمان‌اندیشه گرداندها است که راه را بر آنان تنگ و باریک می‌این سخنان باز هم بازگشت بر همان آرمان،

مرد گاه عاجزانه و گاه متکبرانه، خواستار آمدن زن است و زن هماره سخنش بازگشت مرد به خاک وطن است، این جنگی که در انتها پیروزش شادمان خواهد بود و مغلوبش به شیرینیِ وصال سرخوش خواهد شد،

به ناگه این رزم نابرابر شد و مرد مجبور به تمکین شکست مادر بود

داد، وصال با مردی دیگر که‌آن تکرار داستان همیشگی که بوی تهدید و گاه بوی عشق می ای از پیروزی بود، بازگشت و به‌خانواده بر آن پا فشارند، حال پدر این شکست برایش شمه وصال یار رسید،

چه بسیار برایم از آن روزگاران گفتند و من به تکرار مثالش را دیدم و شنیدم، زمان بسیاری از این روزگار نگذشت که تشییع رهایی نیز فرا رسید و آن دو دلداده در زمانی نه چندان طولانی دفن عشق و آرمان را به چشم دیدند،

ترینش آن‌هایش، نخستش همان خردسالی و مصدق بود و بزرگ‌از پدر گفتم و پشیمانی روزگاران تلخ ایران زمین،

آن روزگارانی که ایران و آزادی دفن شد و ایرانیانی که به جای زاری خندیدند و به جای استقلال ایرانسوگ شادمان گشتند، آن روزگارانی که ایران به دست اجنبان افتاد و معرکه ،زمین، ایرانیان را سوزاند

کرد و آرزوی‌کرد بر خود شک می‌پدر بود و پشیمانی که گهگاه او را زِ خود منزجر می شد که من کیستم؟حضور در کنار مصدق به پشیمانی بدل می

همان کس که ایمانِ نفرت زِ شاه، چشمانم را بر آزادی بست و در سوگ آزادی هلهله کردم، من بودم و تکرار تاریخ که این بار نه اجنبان که خود آن را رقم زدیم، بر منجیِ آزادی آن روزگاران ایران تاختیم و گردن زیر پای ایرانیِ بدتر از صد اجنبی نهادیم

شدم، پدر بود و یادپدر بود و شبهه که اگر مصدق بود باز من زیر عبای چه کس مخفی می نشانده‌های آن مرد وارسته، آن شاگرد مکتب عشق و ایمان، همان مرغ طوفان، آنکه دست‌سخن ،اندبوسان ندیدند که به چه کس چه چیز فروخته‌دیدنش و دست

کرد که آری، نفرت زِ شاه چشمانم رافرستاد، گاه خود را تیمار می‌گاه به خود لعنت می ترها مرا به این چاه انداختند که ما چنین زاده گشتیم و در وهم طغیان فرمان‌بست و از من بزرگ ،بردیم

در آن روزگاران اشغال ایران، مرگ آزادی، مردمان شاد زیستند و از کشتار و خون سرمست هلهله کشیدند و چه سرانجامی بدارد این دیوانگی

مادر حال در فکر ترک ایران بود و رستن از این کارزار و جنگی باز میان همان عاشق و اش دگر در سوگ نشست، عدالت روزگار را ببین و به خود بیا که‌معشوق که پیروز و بازنده تر از این عدالت، همان عَدالت و عَدل دیو رویان و دیو پرستان است که به سوگ‌مضحک نشاندت به سوادی عدالت با هم آنان نجوای عَدالت سر دهی و سرآخر ندانی که این بازی‌می واژگان به دل و دنیایت ساخت ناامیدی را

ی خواستار پدر که این پیروزی ما است وکننده‌این بار پیروزِ سرمست پدر بود و مادر تمکین پیروزی و دیگر واژگان معنا زِ خود رخت بست و زندگی بشد مرگ و مرگ شد زندگی، پدر و زن بر علم اجنبان و تو گو بیداری و من خواب هم به‌پدرانمان مست از این باده تا به کی سینه ،ام‌چشمان دیده در خواب مانده

روزنامه بود و کشتارگاه، شادی بود و دیوانگی، مادر ترسان و پدر خوشحال، روزگاران قدر از آن روزگاران‌گذر کرد و چیزی نماند بر آن جز همان قتل و کشتار و خونابه، مادر آن

گاه سخن از آن به میان نیاورد و پدر هرگاه بگوید خود را خجل بیند، چه‌نفرت دارد که هیچ
،تر شدویرانه سرایی بود و ویرانه

ها بر این مردمان کم آمد و اجنبی فارغ از آن ایرانیِ بدتر ازآن کشتارها و فرارها و غارت گاه رزم وارد شد، جنگ‌اجنبی بر ایران یورش برد، حال پدر فارغ از هر آرمان و باور به میدان که حال نه با آن معنای سابق، کشتار بود و مردن، دفاع بود و حمله، خون بود و خون ریختن و پدر عاشق بر ایران و پر نفرت از اجنبان سراسیمه خود را در آن دید، حال دیگر فارغ از هر چیز و شد که همانا خاک و مردم‌جنگید و دفاع از آنچه برای او ایران تعریف می‌هرکس برای ایران می
،در گروی یکدیگر بود

او بود و میدان رزم، یاد آن روزگاران قدیم و آن خاک که از آنِ، آن بود و پدر در آن
،جنگید و پدران بسیار که جنگیدند، چه روزگارانی بود آن را هم به لجن بردندمی

دیدند، پدر در میدان و به تیر وپدر و مادر حال بار دیگر خود را در کنار یکدیگر می جان ایرانیان، یادگار آن روزگاران برای پدرهای بی‌ترکش، مادر دوشادوش او، مددجوی جان زد،ای بر واقعیت می‌ها برایم سرود که گاه بوی افسانه داشت و گاه طعنه‌بسیار است، چه داستان ها تنش نیز یادگارانی از آن روزگاران به خود داشت و مادر که کم سخن‌جز این داستان
،دادگفت از آن دیربازان هماره به دل لابه سر می‌می

زمانی از جنگ گذشته بود، دیگر بر پدر و مادر چیزی باقی نبود، نه آن طراوت و جوانی و نه ای آنان را باز تولد داد، همان رهایی و آزادی و این بارآن آرمان و آرزوها، نه هیچ که حادثه ی‌ای از ایرانیان که سببش همان بومیان بودند و آن جان گذشتگان و نه مصادره‌خاک آزاد گشته
،رهایی به کام اجانب پرستان

پرست خون‌این رهایی گر چه آنان را باز تولد داد، ولیکن بار دیگر میراند، آنجا که خون
،خواهد و جنگ طلب جنگ‌می

طلبان باز پس دادند و حال‌صدا بازگشتند و جنگ را به جنگ‌پدر و مادر حال بار دیگر هم ی جانکاه هشیار شدند، چه مانده بر آن‌پدر و چه بسیار چون پدران پیش حال و آینده از آن باده
،مرد و زن که عمری جنگیدند و هیچ جز اسارت عایدشان نشد

جنگ و مبارزه که جانی برای آنان‌مادر نوای رفتن سر داد و پدر سرود ماندن و این بار بی
،صدا ماندند و اسارت وطن را به رهایی دور از وطن خریدندنبود یک

دید، او را برکار به آرمانش می‌کس که گهگاه خود را خیانت‌پدر و یاد آن مرد پیر، همان

،ها به سر کندای بخزد و زندگی را چو بیشتر انسانآن داشت تا فارغ از جنگ و آرمان به گوشه

ای و زمینی و عشقی و هم زندگیانتهای مازند، سرای زیبایی و ترنم، خانه‌او بود و دشت بی

دگر دور شده بود، هیچ از آن طراوت و آرمان به جا نمانده بود و مادر تنها سودایش طلبید و کار هم همان دیدن نفس و بهر آن‌آموختن بر دیگران بود، پدر سکوت و آرامش را می ،کشیدن بود، رهایی دفن شد و عشق سر برافراشت

ها، من بودم، وارث و یای این عشق و دوست داشتن‌عشق نیز شاید که عادت شد، ثمره سان در آن‌های دیگر، چشم بر جهان گشودم و زندگی بدین‌دانم اما من نیز، چو بسیار انسان‌نمی .نهای مازند برایم آغاز گشت‌زیبایی بی

فصل سوم

هایی که خودچـــه چیز از کودکی به یاد دارم، چو دیگر کودکان، کم و اندک و گاه قصه
،جان من‌ی کم‌دانم از سخنان دیگران است و یا به حافظه‌نمی

پدر و مادر بسیار برایم گفتند، از آن روزی که به دنیای آمدم، از آن روز پاییز، از آن فصل
،اش مدهوش گرِ آن فصل که آن را دوست دارم‌خزان که زیبایی

از آن روزی که مادر و پدرم نیز همتای من دگر بار زاده شدند، از دیدنم به وجد آمدند،
دانند و آنان‌اشک ریختند و جوانه زدند، پدر و مادر بهترین روز زندگانیِ خویش را همان می
،بودند که پس از فراغت بر جان خویش بر فکر زندگی دادن بر دیگری شدند

رزمیدند بر آن پایدار و دیگری را به میدان نکشیدند وآن روز که آرمان بر سر داشتند و می
،حال که دیگر آرمانی نبود مرا زندگی بخشیدند و خود را وقف پیراستن و آراستن من کردند

دهند و خود راچه ستودنی چنین والدانی که نه از بهر فراغ که با تعقل و مهر زندگی می
مانند ولیکن کم مانندند، آنان که باز زاییده‌دانند، پدر و مادری که نه بی‌مسئول و پایبند بر آن می
شدند باز عاشق و این بار نه عشقی که به عادت منجر شود این بار عشقی که از وجود خویشتنشان
،اندجوشید و بر دیگری خروشید که زندار به زندگی بخشیدن

توان بر من نیز نسل‌کودکیِ من توأمان بود با دوران جنگ، در پاییز ۶۲ متولد شدم و می
کنم‌جنگ نامید، کودک بودم و هیچ به یاد ندارم جز سخنان پدر و مادر که گاه آن را تجسم می
دانم که چیزی از آن به خاطر دارم و یا این خاطرات آن دو است که بر ذهن من‌و خود نمی
،نهادینه گشته

های اجباری، خبر مرگ و خون جرح،سخن از جیره و فقر، مردمان آواره، به میهمانی آمدن
بمب و مین آتش، پناهگاه و اسارت و چه بسیار دیگر خاطرات که چون تاریخ برایم همان
،ادراک از خیال است

پایان آنان بر من که ناگفته هم توانِ ادراک آن را دارم و هماره آنان‌پدر مادر بود و عشق بی
را چو آن دور روزگاران دیدم، شش سال از تولدم گذشته بود، حال دیگر جنگ پایان یافته و
،های ایران زمین درگذشته بودمسبب فلاکت

گونه بر این تاریخ نام نهادند،این سخنی بود که پدر و مادر باز در آن مشترک بودند و این آورم، چرا که آن طفل‌این روز در خاطرم به خوبی نقش بسته، گه گاهی آن را به خاطر می ،ی پدر و مادر سپردساله برای نخستین بار، گوش بر مشاجره‌شش

آیا از آن گذشته نیز با یکدیگر نزاع کرده بودند؟

دانم شاید بلی، اما در خاطر من چیزی از آن روزگار نقش نبسته، این مجادله لیک‌نمی ،همواره همراه من است

،های کودکانه‌در اتاقم نشسته بودم در حال بازی

صدایی مرا به خود آورد، از جای برخاستم و درب را گشودم، این مادر بود و دورتر پدر که ی ذهن و چه اندازه‌دانم این خاطره چه اندازه زائده‌گفتند، نمی‌با صدای بلند با یکدیگر سخن می هایی بر آن افزودم و از آن کاستم، اما بر این معترفم که‌حقیقت است که شاید گاه خویش سخن حال جنگ میان این دو تن را به نظاره نشسته بودم، دوست داشتم خویش را به میان اندازم و قائله زد، من نیزخراش آنان مرا پس می‌را به پایان خوش برسانم، اما ترس و صدای فریادهای گوش گونه نقش نبسته‌کدام در خاطرم این‌در آن سالیان پیش و پس از آن، بارها مجادله کردم اما هیچ ،بود

دیدم که به نزاع با کودکی که از قضا پسر همسایه نیز هست‌آن زن را همچون خود می کردیم، باران‌پردازد، آن روز که من و دیگر دختران به گرد هم نشسته بودیم و بازی می‌می زیبایی که روز پیش مازند را معطر کرده بود، جای خویش را به آفتاب سوزان داده و در آن ،ایم‌زیبایی وصف ناشدنی، میان علفزاری سرمست به گرد هم نشسته

دارش که سوغات آن باران زیبا است میزبان پسرانی یاغی و سرکش‌های گل‌مازند و زمین ای از گل بر آنجا خوش کرده اسباب شادی و مسرت آنان است و این دواست، توپی که لایه نگرند چون ماهیِ زیبا و دریای مواج که لازم و ملزوم‌جبهه که گاه زیر چشمی به یکدیگر می ، و جنگی خود را باز ساختندیکدیگرند، هرگاه اسباب مسرتشان به روزمرگی بدل شد با طعنه

آن روز به ناگه جنگی میان ما در گرفت که آغازگرش پسران بودند، آن توپ کروی و گلی آرایی کنم، من گویم و آن‌منزل کند در میان ما و من افروخته به سوی فرماندار یاغیان صف ها جنگ دیگر که گاه با سرکشیِ آنان وروند، این جنگ و ده‌گوید سربازانمان دمادم ریسه می گاه مغلوب و پیروزی نداشت، هرکس پس از جنگ میان یاران‌شد، هیچ‌گاه با رندیِ ما آغاز می ،آمدای دیگر برمی‌خواند و در تدارک حمله‌خویش رجز می

شدیم به جنگ با اجنبان که همانا دختران و پسرانی مشترک می‌گاه ما و آنان دو جبهه جستیم، روزی که خود را تنهارفتیم و چه بسیار از یکدیگر مدد می‌چندی دورتر از ما بودند، می ،شدیم و شاید آنان نیز به همین منوال‌دیدیم، پریشان احوال آنان می‌به میدان می

اما حال من بودم و جنگ میان مرد و زنی که هر دو را عاشقانه دوست داشتم و حاضر به های آن‌خراش بود و مثالی چون جنگ‌ی یکی از آنان نبودم، فریادهای آنان گوش‌رفتن در جبهه های ما نداشت، سخن ما که انتهایش به‌روزگاران ما بود ولیکن دگر هیچ شباهتی به صحبت گفتند و گاه یکی ساکت و گاه دیگری‌شد و آنان که برافروخته سخن می‌ای ختم می‌آینه گفتند وماند، ولیکن میان ما سکوتی نبود که گهگاه هر دو جبهه هم زمان می‌مسکوت می ،شنیدندمی

چه در خاطرمان مانده است، از آن روز، فریادهای مادر

ای‌های خویش ساخته‌ی این طفل را تباه خواسته‌سرا جای زیستن نیست و تو آینده‌که این غم

خواهی که خود را به‌و پدر فریاد که حاضر به زیر چتر دشمن رفتن نیستم و تو از من می ،دامان آن اجنبان بیندازم

ی اجنبان است‌مادر فریاد که بیدار شو از این خواب، کدام اجنب، سرای ما لانه

گذارم، من از این سرایم‌و پدر با درد و ناله که این خاک من است، آن را برای یغما تنها نمی ،و در این سرا خواهم مرد

:انداز طعنه و کنایه بود، رو به آن مرد پیر کرد و گفت‌مادر که صدایش طنین

آن روز که ایران را از اجنبان تهی کردی برای نسل ما که آیندگان نیز بس است

پدر بود و سکوتی مرگبار و مادر که گویی فریاد سالیان و از دل هزاران هزار نفر را بر آن :کرد گفت‌مرد فرتوت آوار می

به دنبال چه بودی، استقلال، حال آن را دریاب، با استقلالت اجنبان را راندی و اجنب به تخت نشاندی، به دنبال رهایی بودی، و دخالت اقشار در سیاست، تو رها زیستن را هم از آنان ،ربودی

:پدر برآشفت و فریاد که

سان دور از حقیقت نگاه‌سوز آن اجنب پرستان است که ملتی را تا بدین‌این آتش دهان داشت، صدا را زِ فریاد ربود، پاسخ سخن را به سرب داد و با چکمه در دهان معترض کوفت،

پرستان را ترک کردآری همین بود که میدان بر این تازی پرستان داد و میدان ایران

مادر به هوار آمد و فریاد زد:

آنگاه که سخن از نعلین بود، کدامین چکمه را گزیدی، تو ایران را سوزاندی و به اسارت کشیدی،

فرماپدر بود و چشمانی گریان و نگاهی بر آن زن که حال نه عشق که جنگ میانشان حکم است،

کجاست آن محبت که تیشه از دست این زن برباید، مادر با صدایی آهسته بر پدر نجوایی سر داد:

ثمر است، بیا و این بار سخن مرا پند گیر، سرنوشت دخترت را دوباره بساز،که جدل ما بی خشت تباهی بر این جان نباش

پدر صدا در گلو نهاد و فریاد زد:

ایران را ترک نخواهم کرد، در این خاک خواهم مرد،

ی اوی خویش را از من و دخترم برکن و بگذار آیندهمادر همتای او به صدا در آمد که سایه را به آرامش بگذارم و تباه نباشد

ی کوچک سخن برایش چه سنگین بود، سخن از گذشتن، زِ ترک پدر کهحال این تهمینه فکرش نیز برایم چون مرگ دردناک بود، دگر خود را جلوی آن در ندیدم به روی تختی ضجه زدم و باز صدای فریاد آنان لرزه بر تنم انداخت، همان فریادها و همان سخنان

زمان کوتاهی گذر کرد که پدر به ناله گفت:

تهمینه کجاست؟

پس از فریادهایی که برای من بود، حال به یاد من افتادند به سوی اتاقی که در آن خزیده ای بیش نبوده و ماهایی سرودند که این بازی‌های مرا دیدند، داستانبودم، آمدند و هر دو اشک زدمصدا فریاد می‌کردیم و من یک‌نزاع نمی:

خواهممن هر دوی شما را می،

هانگریست، آن اشک‌پدر مرا در آغوش گرفت و گریه سر داد و مادر به حیرت بر ما می پس از چندی مادر را نیز به خود خواند، او هم به آغوش ما ضجه سر داد این نخستین بار و

آخرین بار سخن از جدایی بود، آنان دانستند که با جدایی خویش نه بر عشق میان خود که حتی ،کنندبه عشق بر من نیز خیانت می

چه بسیار به مادر فکر کردم و او را ستودم که عاشقانه مرا دوست داشت و پدری که خود را دید، هر چند که مادر نه از برای خویش که برای من ترک دیار در سر داشت،جزئی از من می ولیکن عمر به تلف برد و در این خاک یغما زده اسارت کشید که دنیایمان اسارت است و حال .برای برخی رهایی این سرا و گاه آن سرا است

تکرار است، آن روز بارانی که عطرش دیروزای بی‌نخستین روز رفتن به مدرسه برایم خاطره های مدرسه، به میان‌کند مادری کنارم بود و صد قصه از زیبایی‌و امروز مرا مدهوش زیبایی می ،حیاطی آمدیم که مملو از مادران و دختران و کودکان بود

رسید، همگان را به داخل ساختمان‌آمد، سخنانی به گوشمان می‌باران بر سرمان فرود می پذیرا گشتند و به درون اتاقی بزرگ به چشم آن روزگاران کودکیِ من، مادر را به صفتی در داد که حال زمان‌آغوش گرفتم و خیالی برای جدایی در سر نداشتم و حال آنکه مادر نجوا می ،جدایی است

ی من،گویند، نه چون آن روز و خاطره‌دهند و با ناله سخن می‌چه کودکانی که گریه سر می نگرم در انتهای آن‌هوای گریه در سر ندارم در جستجوی کسی چون خود به دختران بیشمار می دارد، نه اشکی به چشم دارد و نه ناله سر داده،اتاق بزرگ، دختری نشسته و بر من نگاه می ای به مادر به سوی او رهسپارمسکوت به نظاره نشیده و چون من حیران است، پس از بوسه ،کنم‌شوم و در کنارش منزل می‌می

شوم، نامش ژاله‌ی شروع دوستی جویا می‌کنیم و حال نام آن را به نشانه‌نگاهی به یکدگر می برد و مدادی قرمز رنگ به من‌است و پر از کمال، به نشان اثبات این دوستی دست بر اسبابش می دهم که خود به خاطردهد و من نیز در پاسخ بر این بخشندگی اسبابی به او هدیه می‌هدیه می .ندارم و امید بر آنکه ژاله آن را به خاطر آورد

این شروع آن پنج سالی بود که در کنار ژاله و دیگران سال گذراندم و خواندن دانستم، آن آموزگار در خاطرم هماره خواهد ماند، نگاهی مهربان داشت و فربه بود که از آن روزگار و به ،پندارم‌ی او چنین بانوانی را مهربان می‌واسطه

گفت، شکیبا بود، دگر معلمان آن روزگار به خاطرم نیست جز آن زنی که‌چه آرام سخن می ی وجود آن ابهتی‌کرد ولی به واسطه‌کشی همراه داشت، کسی را با آن مواخذه نمی‌هماره خط ،شدبر خود و ترسی بر دیگران مستولی می

ی من است، خاطرات بسیار از آن‌ی آینده‌نام هر دو در خاطرم هست و یادگارشان، سازنده گردد که ما و دیگر کودکان در حال‌روزگاران در سر دارم، بیشترشان به آن زمانی باز می شدیم به جز ژاله که نخستین دوست‌استراحت بودیم و تا لحظاتی بعد به همان اتاق رهسپار می من بود دو سه تن دیگر نیز با من عهد دوستی بستند که به درستی در خاطرم نقش نبستند، اما ژاله .و آن روزگار هماره در خاطرم هست

کرددختری مهربان که مادری شبیه به خویش داشت، شباهت آن دو هر کس را مجذوب می رفتیم وشان می‌شد که این دو مادر و دختر هستند، به همراه مادر به خانه‌و به سادگی بر آن می آمد، پدرش در آن جنگ‌رفتم و او به تنهایی می‌ی ما، گاهی من به تنهایی می‌گاه آنان به خانه خانمان سوز کشته شده بود و یادگارش عکسی بر دیوار بود که ژاله عاشقانه آن را دوست ،داشت

شود که جمعی از دختران به دورش جمع شدندگاه از خاطرم محو نمی‌آن روز تلخ ژاله هیچ ها گفتند، نگاه ژاله که در خود خزیده بود، مرا بر آن داشت که از این‌ی پدرانشان سخن‌و درباره یار مهربان دفاع کنم، باز میدان جنگی بود من در این کارزار و دختران و دشمنان گفتند و بافتند سپرد حال دیگر نوبت من‌گفت و نوبت را به بعدی می‌تا من به سخن آمدم، هر کس سخنی می ،بود و تصویر کردن مردی را که پدرم بود

چنان‌سخن از آن مردی کردم که برای پدران شما زنده بود و برای پدران شما مرده بود، آن سخن گفتم و همه به وجد آمدند و گوش بر من سپردند که هر کس آرزوی داشتن چنین پدری بر سر پروراند و به ناگه سخن از آن گفتم که این پدر ژاله است و نه پدر من

گفت وی خزیده و درهم ژاله شکفت و مهر میانمان افزون شد، ژاله کم سخن می‌آن چهره داشت، چه‌گفت و همگان را به حیرت وا می‌من پر توان در سخن گفتن بودم، گاه ژاله سخن می بسیار که او پشتبان من بود و چه بسیار که من

طول عمر این دوستی به درازا نکشید، آنگاه که فارغ از دبستان شدیم و خود را برای رسیدن ،ی جدیدی از آموختن آماده کردیم از مازند کوچ کردند و راهیِ سرای دیگری شدندبه دوره

ای‌دوران نا امیدی بود و سرخوردگی، آن یار رفته بود و من تنها در انتظار رفتن به مدرسه آمد، ولیکن مرا به یاد همان روزگار پیش‌تازه بودم، دگر مادری در کنارم نبود و بارانی نمی انداخت، آن روز و باران و مادر و ژاله‌می

ای‌ای مغموم و تنها در گوشه‌این بار صدای ناله و شیون کلاس را پر نکرده بود ولیکن عده خزیده بودند، من نیز خود را در میان آن اتاق دیدم، نه با تدبیر که این بار به قرعه کسی را

ای لمیده بود و بسیار آرام به‌انتخاب کردم و کنار او منزل گزیدم، دختری که ساکت به گوشه
،رسید، نامش را جویا شدم و این شروعِ دوستیِ من با لیلا بودنظر می

داشت تا چند باری بر آن خیره شود،دختری که چشمان گیرایی داشت و آدمی را بر آن می
گاه‌شدیم، معلمی که هیچ‌گذشت و ما با یکدیگر بیش از پیش همراه می‌روزگاران از پی هم می
،از این دوران به خاطر من پاک نخواهد شد

ترین کار، برگزیدن سخن‌شد و سخت‌کسی بود که بعدها سخن پیرامونش بسیار گفته می‌آن
،راست و دروغ از این میان بود

کنم‌زد و حال که بر آن فکر می‌های بسیار می‌او که معلم درس اجتماع و انسان بود، سخن
آورم، اما این را به خوبی خاطرم دارم که ناگهان مفقود شد و چون‌چیز بسیار از آن به خاطر نمی
گفتندگفتند که خود بر این رفتن رضا بود و رفت و گاه می‌ای می‌آبی به درون زمین رفت، عده
،که به مصائبش دچار شد و ناخواسته کنج عزلت در پیش گرفت

رسید و من به پدر پناه برده‌ای از زندان به گوش می‌رفت و زمزمه‌گاه سخن از این بالاتر می
گفت و گاه مادر به میان‌شدم و او نیز سخنان بسیار برایم می‌از او جویای این حال و احوال می
،شدی تلخ آن شش سالگی دوباره برایم تجسم می‌آمد و خاطره‌می

آورم، چه‌اندیشم، چه بسیار سخنان را از زبان او به میان می‌امروز که بر آن آموزگار می
سرایم، آن کس که سخن از برای فهماندن روزگار تلخ ایرانیان‌ها که خود در بابش می‌داستان
ی دستان دشمن ایران زمین شد، جز او آموزگاری به ذهنم نیست، تنها یادگارشان‌کرد و طعمه
کرد، او نیز به ناگه مفقود شد و بار دیگر مرا تنهادانستن است، اما لیلا که جای ژاله را برایم پر می
و پر درد رها کرد، سخن در باب او فراتر از آن معلم بود و مرا بیش از سرنوشت آموزگار
کرد که نه معلمم که یار مهربانم نیست که من تنهایم‌غمگین می

،ای مرا به فکر فرو برد، آن واژه غریب بهایی بودپس از آن حادثه هماره واژه

به سوی پدر روان شدم و جستن از او حقیقت، راه به سرانجام نداشت و مادر پاسخی بر ما
نرساند، ولیکن پس از آن اتفاق بر آن شدم تا بیش از پیش بدانم و سرنوشت لیلا این دوست را
،جویا شوم

ی لیلا به دین‌رسم که خانواده‌حال تنها در میان آن سخنان و آن روزگاران به این نتیجه می
گناهی ایران‌بهاییت باور داشتند و پس از دستگیری پدر و محاکمه و سپری کردن آن زندان بی
پرستان خالی کردند، به خاطر دارم که پیش از ناپدید شدن لیلا، گاه‌را بدرود و خاک بر اجنب

دانم‌زدند، من نیز توان سخن گفتن ندارم که نمی‌یافتم که بر او کنایه می‌او را در میان دختران می داند و دیگران بهتر از اوگردند و حال آنکه لیلا خود نیز نمی‌سر کلاف کجاست، در پی چه می ،گویندداننند که می‌نه می

گذر از لیلا و چه بسیار چون لیلاها چه سخت است، آن روز که دیگر طفل و کودک نه که ای به زندان است و مادر بها دین، گریستم و یاد آن مهربان‌بارور بودم و شنیدم، نوزاد هجده ماهه ،یار کردم، آن که همچون من ندانست و نداند، جنگ بر سر چیست و سوخت

فصل چهارم

کرد و مادر که نگاهش پر از تحسین‌حـــال دیگر در دبیرستان بودم، پدر هماره بانو خطابم می ی آن‌بود، گذر زمان چو دیگر روزگاران بود، من همان کودکم که حال نوجوان شدم، رشته چال دیدم، حال و هر زمان که آن روزگار را به خاطرروزمرگی گسست، من خود را در سیاه ،کشدآورم سؤال و صد سؤال ذهنم را به چالش می‌می

وار گذران کردیم، آن تن را به یاد دارم وها که زیستیم و برده‌ها و آن انسان‌من و آن خیابان ،ها و فریاد و گیجی‌آن دشنام

ما که در خواب ماندیم، پیش از این نیز بارها دیدم و گذشتم و حال خود به آن مبتلا بودم، توان گذر هم نبود، ایستادن و نگاهی به تو و سخن گفتن، از تحمیل بندگی و سر ساییدن چه ها، پدر را به خاطر دارم و فریادهایش که به دشنام پاسخ شد و من که بی سخن دشنام‌بسیار انسان ،شنیدم، به یاد مادر بودم و آن سخنان و آن شش سالگی و حق زیستن که آن هم ربودند

میان دختران و زنان بسیار بودم که برخی چون من بر آن درد بردگی مبتلا، من حیران و آنان ای،گریان که قبح اسارت ریخت و انسان از عصیان بر بندگیِ خود خجل شود، چه دنیای وارسته ،هیهات بر انسان و انسانیت

امر به زیر پای دادن، حال سخن هر چه باشد، امرنیاز بر تفهیم نبود و ما مجرم که فرمان ولی ندارد تو گو توفیر، هجوه گویند و پدر سینه چاک و ما زندان بر آن بانوان نگریستن و فکر بر آنان و چشم گریان، هم خیانت که انسان برای رهایی مضحک و پیش پای خویش که نه قد علم ،کند که بگرید

خیانت، چه والاتر از این، نه بر خاک و انسان و میهن که بر خویشتن، پدر دست در دست من رهسپار آن خانه و مادری چشم در راه، آغوش گرمی و نگاه به پدر، باز پریشانی و پشیمانی ی عزلت نشستن و مات و مبهوت نگریستن بر زندگی، صدای فریاد وآن مرد فرتوت، به گوشه چال و حال مسکوت در برابر سخنان آن‌های افکار پدر و آن فریادهای در سیاه‌گسستنِ رشته ساله را جاودان‌سالگی و شاید همین و همان است که آن خاطر ششی شش‌مادر و تکرار قصه ،کرد

ای که‌کشتند و به خون کشیدند و کام بر نیاوردیم نه دیگران که یارانت، به انتظار چه نشسته ی ستبر که فریادسرا را به حال خود بازگردان، گذر کرد آن روزگاران و سینه‌برخیز و این ماتم زد و قد علم کرد و از خاک اجنبان و از ایران گفت، چو دیروز و امروز دختر من و خود را تباه ساختی، برخیز و آینده بساز، بدور از این خاک، بگو و فریاد کن، به یاد جوانی، آن استبداد های تکراریِ مادر بود و پدر که مسکوت‌دیروز، روشنگر باش و چه بسیار دیگر سخنان، حرف ،گر و پریشان بودنظاره

،ی آنان سخن راندم‌پدر کام بر نکشید و مادر تاخت، به خود آمدم و در میان جبهه

فصل پنجم

ایــران سرایم است، این خاک از آن من است، به اجنبان نسپارمش و میدان برایشان ترک نکنم، این سخن به سر دارم و آن روز مسکوت ماندم، گذر کرده بود زمانی و ایران بیش از بیست سال ،فریاد بر آورد

کردیم، هفتاد و هشت بود و تابستان، من‌ها را نظاره می‌شنیدیم و آن دلاوری‌ما نیز آن می شانزده سالِ دور از این هیاهو، نگاه پدر پر بود از حسرت و پریشانی، حسرت از آن گذر عمر که دیگر فرتوت و توان رزم نیست و پریشان که بیشتر پشیمان از آن سرنوشتی که هدیه بر ما و آنان ،بود

نخستین احساس مشترک میان من و پدر همین جا رقم خورد، آن مرد پیر و خردسالی و دلاور احمدآباد، من و نوجوانی اسارت پدر و مادر و فرزانگان ایران سرا، حال دگر من آن دختر ،دور نبودم

سر پر از فریاد بود، انقلاب من به وقوع پیوسته و دگر من آن دیگری نیستم، فریادم پر توان و راهم چه باشد جز تقدس و والاترین گوهر گیتی تو گو آزادی

چه فرجام تلخ در این رؤیا از دور و دیر و حال، آن فریاد و پاسخش، شکنجه

،آن طغیان و پاسخش مرگ، آن رهایی و پاسخش اسارت

تر و در خویش، آری او آگاه‌مادر نزدیک بود و در قلب و از من و به خویشتن هم نزدیک بود از انقلاب در قلب دختر و بیش از پیش جدال با پدر که دیگر نه تباهی که مرگ دامان دختر ،را خواهد جست

پدر نیز بر من نزدیک بود، آشنا از حال و احوال، با توان خویش دیدن آن فرجام، برای ،آزادگان که نه تازه که تکرار همان نقل تکرار ما است

صدا ترک دیار سراین مرد و زن را پر ترس کرد و بر فرجام من نگران، حال تا حدی یک کردم و هر روز بیش از پیش ندای رفتن بر خویش‌دادند و من پریشان بر این جدال گذر می‌می شنیدم تا این بار که به راستی بر سخن آمدم، بذر احساسات پاشیدم، همان نقل اجنبان و اشغال‌می ،ایران زمین که نه به آن تندی ولیکن دل به سودای همان تندی گفتیم و شنیدند

جنگیدیم و جنگیدند و ما فاتح که پدر و مادر نیز به دل آن بودند، حال آرمان من به رهایی جست و رهایی گنگ طی سالیان به زبان‌پرورید، با گذر زمان معنا می‌گنگ بود و به زمین می رزمان‌ای سر داد، راه توسل برایم به آن آرمان مقدس دانشسرا بود، راه آن هم‌آمد و چه زیبا نغمه کس‌سنگر شدیم، من آن‌رزم و هم‌که ندانستم چه گویند و چه پندارند ولیکن زِ کردارشان، هم ،که درس خواندم نه برای رسیدن به آرمان که برای گذران و گاه برای دانستن

حال به آرمان درس خواندن پیش گرفتم، پر از شور و هیجان، دبیرستان گذر کرد تا رسیدن به اسباب آن هدف والا، شاید این گفتار به اغراق در آمد و ما حماسه سرودیم ولیکن، به دل چنین اندیشم، درس خواندن دگر برایم آن معنای پیش نبود و حال دگر تو گو ساده بر آن ابر سعادت سوارم، فرجام آن نیز همان بود که ما ترک دیار کنیم و رهسپار تهران شویم و در آن .تک شهر، سخنگوی سخنگویان شویم

پدر و مادر گاه پر بودند از آن ساز ناخوش و ناکوک، اختلاف که رفتن خطا است ولیکن آرا بود، چه نا سپاس‌این عزم توان رزم داشت و پیروز این جنگ همانا دختر مازند تهمینه رزم بودم که نگفتم از آن خاک پاک که زیباتر از آن نبود و ندیدم جهان را چنین همانند مازند ،پاک

امان مازند، آن درختان سرکش که ما را چنین‌های بی‌چه روحی نوازش داد آن باران ها که سخن گفت و نعره برآورد ماآراست، یاغی شدیم از آن رود و طغیان سرکش از آن سنگ ها که فرشش درخت بود و آسمانش سیاه از آن جان که در دل مازند جان‌را به خود از آن کوه ،گرفت

کتابی که ناخوانده و دل به آزادگی

به مازند پیرتن به درسی که دلدادگی

به ترک پدر مادر آن سوی خاک

که هر دو پدر باشد و مادران قلب پاک

چه نقل تکراری است شرح تهران، آن ازدحام و دود و شهری بر طغیان و ما که عمر را در دهیم،ها سر می‌کنیم و به یاد مازند شکوه‌آن سرای زیستن زیستیم حال نه زندگی که گذران می ها راند، پدرچه بسیار در آن روزگاران که ما بر این شهر گام نهادیم و پدر شرح روز داد و سخن هایش طغیان کرد و فریادها سرکشید وبود و احساس مبهمی بر این خاک، روزگاری در خیابان آن روز که خاک طغیان کرد پدر مسکوت و خموش ماند و این خاطر ناخوش بود و فراتر زِ آن

نشستند و بارها و بارها برایم از آن‌صدا به شرح آن می‌روزگار درد و رنج که مادر و پدر یک ،گفتندروزگاران می

فشرد، والدان پر درد و اضطراب‌من طفل بودم و بی قوت و حال آنکه مرض گریبانم را می اندیشیدند، جانشان گرو بر جان من بود، بیش از دو ماه برای رهایی من از درد و رنج‌بر چاره می داد به‌ی ناخوشی برایشان سر می‌در مازند چاره اندیشیدند و افاقه نکرد، آنگاه که روزگار زمزمه پا خاستند و طلب رهایی از آن شهر آشوب کردند و شهر دست نوازش بر سرشان کشید و ما که ی من، پدر را پر شوق بر این شهر داشت و آن‌دوباره زاده شدیم، مدد آن طبیب و زندگیِ دوباره احساس مبهم گاه اشتیاق بود و گاه پشیمانی

گر هر چیز بودم جز همان‌رفتم و در میدان آزادی نظاره‌ها راه می‌حال من در این خیابان ی غریب آزادی، اندیشیدن بر همان نام شهریار بیشتر بر ما خوش بود که آزادی نیست وواژه ،میدان نامی به عاریت از آزادی دارد و صد افسوس از این نام به یغما رفته در دوران

گر آنان‌زدند و میدان نظاره‌ها و یادگار آن دوران پیشتر که مردم فریاد می‌نگاه بر این انسان .بود، از آن فریادها چه نصیبشان، میدانی که خجل زِ نامش است

روزگاری گذر کرده بود و از آن طغیان دانشجویان که یک تنه فریادی از ملت سر دادند و هیچ باقی نماند و حال آنکه ملت کیست؟

کنند و آن امت که از جای پای‌ها که عاصی بر این اختناق مسکوت روزمرگی می‌همان جوید، این ملت و آن امت حق زیستن دارند از برکت همین میدان و سرمستی‌استبداد تبرک می کشد، ازی قدرت تکیه و مدهوش آن فرمان و عربده می‌از همین نام و همان کس که بر اریکه آمد به جنجال‌گفتند که هر گاه سخنی به میان می‌آن روزگار دورتر پدر مادر کمتر سخن می ،پرست‌کرد و پدر مادر را شاه‌شد، مادر پدر را خائن خطاب می‌میان آن دو ختم می

دارند و اسیر فرمان بردگی‌نگاه من بر این مردمان که در میان این میدان و این نام گام برمی ،زدگفت و فریاد می‌کشند و یاد بر جنگ آن یادگاران افتادم، آنگاه که مادر سخن می‌سر می

های فردی و اجتماعی وآزادیِ شما این بود، حق زیستن از مردم ستاندن و دفن کردن آزادی کس که پی آزادی‌تان، امروز رها هستید و آن‌مدنی و چه سرانجام مضحکی بر شما و آزادی گوید که هیهات‌گیر و زندانی است، مادر سخن می‌کشید فراری و گوشه‌سیاسی بود و فریاد می بر است،شما آزادی زیستن را کشتید و امروز انسانی که حق پوشش خویشتن را ندارد و فرمان ،خواهانمان‌خوشا بر ما و این آزادی

زند که این اسارت شاهکار همان قلدر خان است، آن روز که چادر از سرپدر فریاد می کاشت و ما سالیان است اندر خم یک‌ها را می‌گذاشت، بذر این اسارت‌کشید، کلاه بر سر می‌می ،مان تعریف این قلدر آن روح و این نشانه است‌ایم، آزادی‌کوچه

کس که به اکراه حجاب ازنگاهم خیره بر آن زنی است که به اکراه حجاب بر سر دارد و آن بریم، ولیکن من نه این و نه آنم که نامم‌ایم و فرمان‌کشد و ما بر جبر زمانه سر خم کرده‌سر برمی ،تهمینه است و سرایم ایران، چه کس توان فرونشاندن من دارد

شدم از این روزگاری‌جنگ میان آن مرد و زن هماره در خاطرم نقش بسته و گاه غمین می کنیم، ولیکن این احساس پوشالی چه‌اختیار و به جبر در آن مردگی می‌که بر ما تحمیل شد و بی زنم و در سوگ گذشتگان ننشیده وشد که من خود سرنوشت رقم می‌کوتاه بر من مستولی می ،کنم‌نشینم و زندگی دوباره معنا می‌نمی

دانم کی این احساسات بر من غلبه کرد و این روحیه بر من پدیدار گشت ولیکن‌خود نیز نمی آورم و اختیار را بر جبر پیروززنم که سرنوشت را به زانو در می‌امروز به صراحت آن را فریاد می خورد حال آنکه من ازشد و طغیان به گلو می‌گردانم، هر نسل در سوگ گذشتگان پرپر می‌می .نگرم‌نسل خویش برخاسته و بر گذشتگان چون تاریخ می

فصل ششم

دیــدن آن دانشسرا که به سودای همین طغیان بر آن روان شدم شگرف بود و احساس سر زد ورزم شدن در آنان فریاد می‌سن خویش که توان هم‌زندگی به من داد، چه بسیار انسان هم دانم در آن روزگار بر این صراحت لهجه‌گام شدن با آنان بود، خود نیز نمی‌گام نخست هم گونه‌گونه بوده باشم، پس این‌پافشار بودم یا خیر، اما امروز دوست دارم که در آن روزگار این .گونه باشندکنم تا این‌روایت می

ما را از دانش سیاست هیچ نبود و هر چه بر آن بودیم روح و روان خویشتن بود، حال به ها را فراهم ساخت، نخستین آشنایی درسرایی گام نهادم که موجبات آشنایی من با این نگرش ی اقوام سکنی گزینم و به‌امانی داشت تا در خانه‌آن روزگار شکل گرفت، پدر چه اصرار بی خوابگاه دانشسرا روی نیاورم، ولیکن من نه تاب تحمل آن اقوام نمادین را داشتم و نه تاب دوری سالان خویش، از این رو پیشنهادات را به کرات نفی کردم و در هماناز آن صحنه و روزگار هم ،خوابگاه اتاقی گزیدم

سخن‌سنگر و هم‌ی ما شده بود و در اتاقی هم‌پیاله‌دختری بود سرکش و جسور که حال هم کرد و ما را با این نگرش سیاسی آشنا تا پیش از آن‌یکدیگر شده بودیم، سخن از اعتقاداتش می ها شنیدم، سخن از حزب توده و خیانت، خیانت به مصدق،چندی از پدر در این باب سخن ،خیانت به شاه، خیانت به ملت و امت، اما پیرامون اعتقادات و باورهایشان هیچ نشینده بودم

سخن کرد، شیرین نه دری ذهنی ما را بر تصمیمی وا نداشت و با شیرین هم‌این پس زمینه حزب عضویت که حزب در ایرانمان معنا نداشت، از آن آزادی سیاسی چه فرجام یکدستی بر مند بر این افکار و باورها بود و در خلوت خویش هماره آن راایران کاشت، شیرین علاقه دادیم، با اوگفت و ما هم گوش می‌ها می‌کرد و گاه پیرامونش با من سخن‌ستود و مطالعه می‌می گرفت‌معنا و پوشالی رنگ می‌آمد و گاه بی‌هایش بر ما خوش می‌نشستیم، گاه سخن‌به مناظره می ،کرد و این آشنایی ما با افکار چپ بودتر می‌تر و گرم‌و این آتش مباحثاتمان را گرم

کرد، آتش این‌مند بر آن از او طالب کتاب و مقالات بودیم، او نیز از ما دریغ نمی‌علاقه کردند که از ما دیگران دریغ کرده بودند، در این بین چه بسیارور می‌دانستن را آنان شعله پیاله شدیم و سخن راندیم و ما که در ابتدای راه دانستن بودیم‌دیگران هم بودند که ما با آنان هم

های آشنایی‌ها هماره در پستو بود و غیر علنی و گام‌هایی که نکردیم، این سخنان، بحث‌چه نطق های سیاسی را در بر داشت، دوستان بسیار جستیم با آنان در محافل بسیار شرکت‌ما با نگرش ی سیاسی نداشتند و گاه آنان که پر از شور سیاست بودند باکردیم، گاه دوستانی که هیچ اندیشه کردیم و تبادل نظر، آرا و اطلاعاتمان راها پیرامون مباحث مختلف بحث می‌هر کدام از این گرو ،گذاشتیم‌با هم در میان می

کرد که به دلیل‌هزینه نبود و گاه ما را با حراست رو در رو می‌این سخن راندن و شنیدن بی سطحی بودن و غیر علنی بودن جز ستاره و محرومیت کوتاه چیز دیگری در بر نداشت، در این تنبیهات به‌شرایط مرز و بوم که کشتار هم دگر نمایش است برای بد پیران و اجنب پرستان این ،شدهیچ تفسیر می

ی آن روز نوجوانی و اسارت چه بسیار که در دانشگاه نیز تکرار شد که حق زیستن‌خاطره ها که لشگری از مرد و زن یا بهتر بگویم‌بردار از دستورات، چه صبح‌هم انتسابی است و ما فرمان داد و این اسیران که کارای و فرماندار بر آنان فریاد و تشر سر می‌دختر و پسر اسیرشده در گوشه درمان عادت، سخن گفتن او که فریاد است وبری به خود ندیده و امان از این درد بی‌جز فرمان ایم، آن‌اسیرانی که از فریاد او بر خود مشکوک که آری شاید ما نیز مرتکب خبط و خطایی شده ،ی مستبد که اسارت هم عادت شددم شادی و هلهله

کیست که قد علم کند و این قفس ما را بشکند و فریاد من که چون آن ماهیِ دریا است که در آب و خاک فریاد زد و کس صدایش نشنید، نخست روزگاران ما بودیم و نافرمانی از این ها و پس از گذر در زمانی مااسارت که دریغ از آن اتحاد که آب در هاون کوفتن شد این رزم نیز دچار روزمرگی شدیم و عادت به ما مستولی شد ولیکن دل همان بود و چه ارزشی که دل ای خزیده است‌سخن گوید، فرمان دهد، آنجا که جنگ آغاز و اسارت در گوشه

فرای شیرین و سخنانش که ما را آشنا بر افکار سیاسی کرد، دوستان بسیار داشتیم و افکار بسیار که تشنه بر دانستن بر کلامشان گوش فرا دادیم و بر کتابش چشم دوختیم، از هر دید و فرقه وفکر و اندیشه در میان بود و در آن بیغوله که هر کس به نهان پر فریاد و در آشکار ،مسکوت و منفعل است

ی آن دخت ایران لیلا بر ما نظر انداخت، روزی که صدای بسیار کرد وروزی باز خاطره همگان سخن از آن راندند و حال آنکه ما کودک بودیم، لیلا از پیشمان رفت و کس سخن ،کنیم‌نگفت و امروز ما تفسیر از دیروز می

کرد وی سیاسی خویش را مطرح می‌خوان و منضبط بود، او نه اندیشه‌پسری که بسیار درس

انداخت که چه بسا نفوذی‌ای که گاه ما را به شک می‌زد و با چهره‌نه سخنی فراتر از درس می است به ناگه از دانشسرا اخراج شد و سخنش نقل مجالس گشت که شصتشان خبردار از اینکه او ات‌یادگاری از لیلا است و دوباره همان سخن از بهایی و بهایی

و این دوم بار درگیریِ ما با این واژه که پسر با استدلال بر قانون اخراج و دیگر حق تحصیل ،در این سرزمین نخواهد داشت

ما و خجستگی و تکیه بر قانون که قانونمان نه از برای عدالت که عَدالت و یا حماقت و یا فضاحت و هزاری دگر از آن بیشمار واژگان

با تنی در این میان آشنا شدیم که چه بسیار شبیه بر پدر بودند و سخنانشان نزدیک بر آن مرد بینی وگردانی افکار می‌ای دگر شکل داشت، تو تا سر می‌فرتوت لیک گاه از آن دور و طعنه ها و برخی مسکوت در آتش که هواخواه این روزگار و این استعمار و اقتباس از دینی ازسخن آزادی بودند

ها شنیدیم و تأمل کردیم چه عجیب که نه من برما در میان آنان سرگردان و از هر تن سخن نوشتیم چو آن دیرتر روزگارخواندیم و می‌آن درس و آن روزگار فکر کردم و نه شاید شما. می لکن در این منجلاب که هیچ بر جای خویش تکیه نکرده، تو از من نخواه که بر جای خویش پرورانی سخن برانم که نقل ما نقل‌گونه که تو در سر می‌تکیه زنم و از آن روزگار و آن .ها است‌واژگونی و واژگون کردن

آمدیم، حال بیش از دو سال از حضور ما درکرد و ما از نهان به آشکار می‌روزها گذر می گذشت و کم و بیش با باورهای دیگران آشنا شده بودیم، مراسم معارفه به بحث‌این دانشسرا می گرفت دربدل شده بود و سخن گفتن پیرامون مباحث اجتماعی که همواره در پستو شکل می کرد و در سخن‌گفت، جانب احتیاط را نیز رعایت می‌ها می‌داد، هر کس سخن‌آشکارا بروز می های سیاسی کماکان در پستو گفت‌پروا نبود، سخن از مسائل اجتماعی روز بود و سخن‌گفتن بی سرا دگربارشد اما این سخنان هم بر آن مستان قدرت خوش نبود و شرایط دانش‌و شنود می رفت ولیکن پس ازواژگون شد هرچند که از روزگاران نخست چون زندانی بر ما کردارها می این رویدادهای کوچک و از چشم آنان بزرگ و جانکاه این زندانیان و اسیران شرایط ،رساندندبری به اثبات می‌تری بر خود نازل دیدند و باید که فرمان‌بحرانی

گری که هر کس‌به راستی دانشسرایمان زندان بود و ما زندانیان و دیگران نه با اقرار و منفی هاگیریم و کنترل‌گذاشت به شدت مورد بازخواست قرار می‌بین و بدبین بر آن صحه می‌خوش شد،هایمان متفرق می‌شویم، اجازه سخن گفتن و هماهنگ شدن با یکدیگر را نداشتیم و جمع‌می

حلی بر این فاجعه ازگفتیم و در پی راه‌من و شیرین هم در همان چارچوب خویش سخن می
،تر از دیرباز کرده بودخفقان بودیم که همگان را مسکوت و منفعل

جست ولیکن آن رعب وحل را در طغیان می‌او نیز چون من بر اعتراض پا فشار بود و راه
گذاشت و ترس جزئی‌وحشت که بر محیط دانشسرا حاکم بود اسیران را بیش از پیش ساکن می
،از زندگیِ ما شده بود

ی مأموران‌شد که گاه شایعه و گاه واقعیت بود، حمله‌خبرهای ناگوار بسیار پخش می
ها، به بردگی کشیدن برخی از اسیران، به معنای‌اطلاعات، سربازان گمنام امام زمان به خوابگاه
سرا به سوی اوین، از اوین به دانشسرا و در نهایت ایران بزرگمان‌تعویض زندانمان از دانش

ها بودند و هر کدام با انکار خویش‌و چه بسیار از این اسیران که در این رفت و آمد
ی خود و با اثبات خویش به سوی زندان عظیم دیگر که نامش‌گشت در این سلول گذشته‌بازمی
شداوین بود و یا شاید ایران رهسپار می

شد، من و شیرین تا آن روز دم به تله نداده و آزاد در اسارت خویش‌فشارها بیشتر و بیشتر می
بودیم، موجی از اعتراض در حال شروع بود و هر کس که فریادی داشت هیزمی بر آن آتش
رفتیم و سخن‌شد، ما نیز چون آن دیگران هیزمی بر این آتش بودیم، با احتیاط نزد دیگران می‌می
ی این طغیان به‌زدیم، جرقه‌نامه و گاه اعلامیه می‌کردیم، گاه دست به نگاشتن شب‌از اعتراض می
،ناگه خورد، آتش زیر خاکستر و یا باروت نمناک آتش گرفت

صداتر از آن ولیکن‌نه آن شور و حرارتی که من امروز به نگاشتن آن مشغولم که آرام و بی
آتش گرفت و خبرش میان همین زندان و یا دانشسرا پخش و آن منفعلان خموش را نیز به کار
واداشت، اعتراضی شکل گرفت، جمعی متحصن جمعی شعارگو، طالب برگشت بر بردگی
پیشین بودند که ما را به آزادی کار نیست و جستن همان اسارت بر ما که آزادی رؤیا شد و پر
کشید

:گفت‌گونه می‌ی پدر افتادم که برایم این‌من ناگه در این بیداد روزگار، به یاد آن خاطره

روزی برای انجام کار به بیرون رفتم، اتومبیل نیز همراهم بود و در این کارزار بر ما مدد
رساند، کارمان در آن ازدحام بود و جا برای یار مددجویمان نادر و کمیاب، از این روی آن‌می
ها یک لنگ و پارا امانت به خیابان سپردم و خود ره به ازدحام دادم، کارمان زمان برد و ساعت
در جست و خیز بودیم تا سرانجام به سوی یارمان بازگشتیم، بازگشتیم تا امانت خویش را از
،خیابان بستانیم

انصافی است که ما را ازکه ناگه بند دل پاره شد و از خود بیخود شدیم، این چه روزگار بی گذارد ما در آنجای و آن عهد با خاک و نیست، هیچ از آن‌یار خویش جدا کرده و درمانده می یار غار

دنیا بر سرمان واژگون و هیچ امید بر دل نیست که ناگه خود دیدیم و این خیال آشفته که ، و ناگه به یاد آمدغفلت از ما و حافظه

سو رفتیم، حال دنیایی‌سوتر است، شتابان به آن‌سرای آن عهد اینجا نیست و چند گامی آن ی خویش نجستیم و در خیالی‌برایمان هویدا بود، یار جستیم، غافل از آنکه هیچ بیش از داشته دهیم‌ی پیروزی سر می‌باطل پر شادی هلهله.

دهیم، نه فراتر زِ آن، باری ما فریاد زدیم وو ما در این روز فریاد روزگاران پیش سر می اعتراض سر دادیم، فرجام به ما چنین روزگار رخ نشان داد، شیرین این یار چپ به زندان یا سرا دیگر اوین تهران، بهشت جهنم و یا دریادانش

رفت و ما مشمول بر ستاره جاه و مقام جستیم آن خفقان، سکوت، یأس، هیچ بر ما غلیان گاه اعدام که مشتی اسیر فریاد برکرد، خبر از دستگیری و شکنجه‌نکرد و شایعه بود که فریاد می تر خویش گشتند، خود را به خاطر آورم که‌زندانبان کشیدند و طالب روزگار اسارت کمی پیش ،ی زندانبانان شدم و به اسارت دگربار درآمدم‌در میان آن درگیری طعمه

در آنجا سخن بود از اشتباه و خبط و خطا که ما جزئی از آن و آن جزئی زِ ما است، چه تلخ ایم، حق زیستن از خویش‌ها رفتیم که هماره از کودکی رفته‌ی مبارزه زیر بار سخن‌که برای ادامه ها ناپیدا ودادیم تا رهایی پیشه کنیم، من با تعهدی رها از اسارت و شیرینی و آن سر پر از قصه مان و ازآمد و گاه اعدامش، گاه زندان و گاه، چه تکرار زندگی‌مفقود سخن از فرارش می شنیدن و گفتن این سخنان

برداریم با مدد از زور و تزویر سکوت بر دانشسرا مستولی شد، همگان‌نه عاصی که فرمان خفقان پیشه کردند، زور که همان نقل تکرار است و قبحش از دستمان دور و دورتر رفته است و ما تشنه به عادت شدیم و تزویر همان نقل حکایت پدر، آن یار غار ما را رهایی دادند، بر آنچه اندیشیم، اسیر را چه به اندیشیدن ونامند و حال چه توفیر که ما چه می‌خویشتن رهایی می ها وگزار باش، از آن رهایی که بر تو تحفه شده است، فرجام این اعتراض‌ناسپاسی که سپاس ها بازگشت شرایط پیش بود، دیگران بودند و پافشاری و قشر عریض و طویلی از اسیران‌سخن شناسند و به دنبال خبط و خطایی‌اند و همگان آنان را می‌که حال ملبس به گوشواره و یا ... شده زنندها دست و پا می‌از آنان برای سپردنشان به فرجام شیرین و شیرین.

فصل هفتم

ســال آخر دانشسرا بود و من غرق در خواندن و دانش، آن شوری که به یأس مبدل شده بود از زد، من‌آن روزگار جز آن نشان چیزی بر ما یادگار نمانده بود و سکون خموشی که فریاد می بودم و دریای بیکرانی از فکر که چه باعث شکست و سکون ما است، همان درد آشنای تفرقه و مایی که سالیان به دنبال اتحاد و اتحاد گریزان زِ ما

داشت، سودایی کرد ما را از هر کنش بازمی‌پیش از این اتحاد سردرگمیِ ما بود که فریاد می که هیچ بر ما مشخص نبود و خویشتن از آن باور، باورمند نبودیم، درد آشنا بود و درمان ناپیدا

دارد، باوری که حال میان ما شک و شبهه است وچه چیز، این خیل انسان را به کنش وامی ،روزگاران دراز به دنبال آن بگردیم و روز جستن آن روز پیروزی است

تن فریاد آن دلاوران‌ی مسکوتیم و جایی که هیچ‌چه توقع از ما که بخشی از آن جامعه ای زدیم که خویش از شنیدن‌تر و رساتر از ما بود نشنیدند و ما ضجه‌دیروز که صدایشان محکم ،صدایش محروم ماندیم

این یأس، حال آن روزگاران من بود که هر گاه به آن اندیشیدم از خود بیخود شدم و ی‌ی جانم را فشرد، ولیکن امروز اندیشیدن بر آن روزگاران خاطرات و تجربه‌ناامیدی همه ،ترها است‌پیش

تهمینه آن روز که سری آشنا با درس و سیاست داشت به کمال دانستن نزدیک بود، عزم خویش بر آن استوار که این مأموریت به پایان برسد و روزگاران آینده دگر مأموریت و حال آزارها به ما کم بود که دیگر همه یوغ خویش بر گردن نهادند، چه پیش از این خواستار از آن اسیر که خود مجیز ارباب گوید، ما مجیز نگفتیم و مسکوت بودیم لکن این سکوت هم تأیید آن تاختندی قدرت می‌سرا بر اریکه‌مجیز دیگران بود که حاکم بر دانش

سرا گفتیم و مدرک خواندن خویش به زحمت گرفتیم که آنان هم‌سرانجام ما ترک دانش هاها را میان همان تکه کاغذ تمام این سال‌زحمت به ما دادند و اذعان کردند طول این زحمت ،تلاش

به تهران گام نهادن و از این سوی و آن سوی بهره جستن، حال فارغ از دیروز تازه کردن

ام تهران، چه روزگار در این خاک گام برداشتم و ندیدم که چشمان‌دیدار با شهر نفرین شده ،جای دگر نگریست و گام بر جای دگر برداشت

دانیم ودانیم و می‌بینیم و نمی‌این شهر همان شهر است، ما گذر زمان کرده اینجاییم، می بینیم، چه تاریخ از ما گذر کرد و ما در آن گذر کردیم، او به سویمان آمد و ما زِ آن‌نمی ،بازگشتیم

،تهمینه و آن صدای مبهم که فریاد زد

آه ای آزادگان از دست استبداد داد

هزاران ساله را بر باد دادخانمان شش

یک نفر از مادرش هنگام زاد آزاد زاد

بهر چه خود را به دست جور استبداد داد

این چه صدا و فریاد، تو گو صدسال پیش ما هزار سال پیش کجا، آن غیور و آزاده، فریاد زد خورده مسکوتیم، آن خیابان و آن صدای مبهم و این‌نه امروز که صدسال پیش و ما امروز نفس روز

خیل نسان در خواب، فریاد صدسال پیش دفن کردیم و یوغ به گردن نهادیم و نازیدیم که ،بندش طلا است

و خداوندگار، چه زیبادارد و خلیفه زمامدار، شاه و ارباب‌برده را چه به فریاد که صاحب ،ی ماست‌بخشید به ما آن یوغ زرین و به خود بال که بخشنده دار خلیفه

این همان بهارستان و خلق را همان نگو، خلق که ما را زِ خود پریشان کردی و خوشامد در دار قانون بودند و اساس که تو حق‌این بیغوله، کجاست آن رهاگویان و بسط نشینان که طلب دادی و حال حق به تو داد و ما به خود ببین که صدسال پیش تبریز و آن فریاد رسا که بغض شد امروز در گلو و فرو خوردند، سر به طاعت ساییدند و یوغ زر به گردن نهادند و سرمستانه هلهله ،کردند و رقصیدند

کجا است آن فریاد بهارستان که چرت شد خواب و آب ملت را به امت برد، فریادمان کو و کجا است آن فریاد مشروطه، هیهات که مشروعه سر داد، بین آن توپ که بهارستان به خود دید ها که بر ما نگذشت، نگاه بر آن بنا و یادگاری که چه از آن باقی و توو ما باروت آن شدیم چه گو چرت و خواب و آب و ملت و امت

بخوان همان شعر و یادگار آن چامه که هیچ زِ آن باقی نبود و نیست جز این شاهانه، این کیست برابر آن تاریخ که خواند و حیران نشست، چه گذشت بر این خاک و بر این

تر، لیکن چه سود و از ما اثرچه بسیار باور و تفسیر زِ ما از آن روزگار نه آنکه پیشتر و پس که نه آنان زِ ما و نه ما زِ آنان و حال اینکه تهمینه است که خویشتن ملت است و تاریخ باور است ساز، چه فکر بسیار بر سر از آن روزگار که نه ما بر آن خشت افزوده و نه از آن خشتو آینده برکندیم، لیکن تو دان خویش بنا فروریزیم و بار دیگر بنا کنیم

زنم و تهران به‌بخوان نام خویشتن که تو تاریخ و ملتی، این منم که حال در این قهقرا گام می گذرد و خویش در آن روزگار تجسم‌زیر پای خویش دارم، جای جایِ آن تاریخ بر نگارم می ها رااام اما چه سود از این وهم و خیال که نمک بر زخم پاشیدند و ما مدهوش آن گزافه‌کرده گفتیم، گذر از این اندیشه و حال سر پر زِ هزاران خیال نه از دیروز که امروز و تو گو ساز فردا و فردایگان

تر از پیش مردگی،ایم و گذر زندگی و یا همان صحیح‌من و آن مدرک، حال فکر آینده مان بودند و هستند، چه دل پر زِ مهرفکر به مازند و آن مرد و زن پیر که تعبیر تاریخ و دیروز دیدار یار، آن مرد و زن فرتوت و آن مازند زیبا و تجدید آن روزگاران دور که دیدیم و باز دل .کندیم که خویش آینده سازیم و از آن روزگار دیر گذر کردیم

چه عجیب که سالیان خواندیم و شنیدیم، بر آن روان شدیم تا بدانیم و بر دیگران بیاموزیم، قدر به اطراف فکر بود و یادای خواندنی نیست که آن‌لکن در این گفتار از گذشته ما را خاطره .که اصالت برفت برباد

کس که زِ ما بهره برد وایم و فصل برداشتمان رسید نبود آن‌حال که فارغ زِ تحصیل شده خویشتن بهره دادیم نه آن بهره که خوش بود و خوش آمد که آن بهره زِ ما ساخت آن برده

من بودم و آن مدد از یار که خویشتن بهره رسانم بر دیگران، همان بهره که خوش باشد، ها که در آن زندان خواندیم از روان و خیال که فردایش به دگردیگران خوش زِ آن، چه سال ،اسیران بیاموزیم درس زندان را

اتاقکی که نام آن مطب بود و ما طبیب خطاب و خیل آن اسیران که سرازیر درس بردگیِ سرا که در تار و پود نسان و اجتماع نقل آن‌خویشتن بیاموزند، نه انحصار آن درس، آن دانش سرا که این بار سراسر زِروزگاران، چه تلخ و دراز، چه زندان بزرگ که نه چون دیروز آن دانش ،این خاک

ها که یوغ‌ی بیمار از اجتماع، خیل نسان‌راه رفتن در این خاک، چه ترسیم بر ما و آن چهره بر گردن و جملگی رهرو به سوی بوسه بر پای جور استبداد بودند، ما در این خاک نه تنها که تو ،اندها شده‌گو دنیا چنین بود و باشد و همگان محکوم بر این بردگی و اسارت

صبح برخاستیم و راه به سوی آن دخمه گزیدیم، سخن گفتن و شنیدن از درد، آن بنده بیرون ی مردم چه دیدیم و شنیدیم، تو خوش دار که زنده بودیم و بس و نه فراتراز آن نظاره بر چهره ،تر از آن‌که گاه پس

کس خویشتن به تو آویزد و مدد از تو دارد تو چون آن قادر مطلق نه نگاه کن و نه بشنوآن ایم و نگاه کن‌مان که ما را همین خوش باشد از زندگی، تو گو ما زنده‌که راه به پیش گیر و زنده ،بر آن کودک که جان کند و کار کرد و قادر به تخت مفت خورد و آشامید

چشم گردی و آن جنگ و آن فریاد دو تن دشنام، خون و جرح و کنکاش، سبب که بیمار تراش و جنسش تو گفتی که زر ورنگ بود و خوش‌گشته، انسان از سنگینیِ آن زنجیر که خوش آنان پایکوب این شادمانی، چه مسیر طولانی و هر روز کشف آن درد تازه

چه شنیدیم و گاه دیدیم و کاشف بر آن درد تو گو زندگی کردیم، آن زن نشیده در برابر به های جان و ما شنیدیم و گفتیم بر خویشتن و دیگران نغمه بر فریب سر دادند، نه‌ما و سخن زِ رنج ،آنکه سخن ما فریب بود و آن زن فریب خورد که اساس فریب داد و ما فریب خوردیم

ای نان و آن تن و ثروت نگاه به‌ای آب و ذره‌هایش که طالب جرعه‌آن کودک و ضجه تحقیر نه بر آن کودک که بر خویش و خویشتن که بنگر، کس تو را حقیر دید و تو کس را حقیر پنداشتی چه فکر بر ما جز آن درد که خویشتن داشتیم و دیگران داشتند، به دنیا آمد آن تن ترین به نهان و آن روزکه برده باشد، بر جای برده گیرد، آن روز پیش به آشکار و این روز پس ای و تن دادی و حال ندانسته تن دادی، نگاهمان آن روز بر خیل نسان که فریادکش ودانسته ،کنان جشن مرگ خویشتن سر دادندهلهله

کس مرگ دگر بر ما نشاند، نگاه برچه درد بر ما که سودای مرگ دگر بر سر پروارند و آن ی رهایی هلهله سر داد و خیال از آن تقدس جست و خویشتن را به‌مانده‌انبوه جوانان که در پی ته ی خویش آن سفت کرد و برمانده‌تر آمد به ته‌اسارت خوش داشت و هرگاه یوغ به گردن شل ها سر داداین کردار خویشتن هلهله

گذرد که نماد خروشش تو گو سیل جوانی به بردگی خویش مفتخر است وچه بر نسان می هر روز به بازی تازه سر خم آورده و بازی خورده، من و دیدن این فکرها بر آن داشت تا چاره جویم و خویش به حد توان فریاد بر آورم

گونه و من از دیروز اینم، بر آن مغرور لکن تو بدان به ذات چون جبر چیره‌تو گو ذات این ،آیم که نه در وهم که اندک و گاه خیل به حقیقت

ی آن شور دیروز و نگاره بر آن پیکر، از سیل جوان و خواب وراه رفتن در خیابان و زمزمه ای و فریاد نه از برای تو تقدس رهایی که از سنگینیِ بندهای بردگی ومست و مدهوش در گوشه بندگی

آن خیال و آن فریاد پدر که ما منگ و مدهوش به خویشتن فکر کردیم و حال بار دگر به ایم، آن زن و دختر مرد و پسر و آنکه هار گشت از سکوت ما و حال فریادمان نه ازنظاره نشسته خواهندبرای تو رهایی که بار سنگین زنجیر و یوغ بندگی ما را بدین فریاد رانده است و نمی اند و فریاد سرتر شده‌رنگ‌زنجیر بدرند و آزادگی طلب کنند که خواستار بندی زیبا و خوش ،دهد آن هم در خفا و نهان‌می

بینی، آنجای که زندگی خویش امر دگر شد و توای مرگ خویشتن می‌به چه نظاره نشسته تابع آن امر، فراتر زِ خود، نگاهمان بر آن پسرک جوان و آن موی بلند به دست همان هار ،شدگان

مسبب زِ خویش و فریاد و خیل نسان منفعل به نظاره نشسته، حال که برخیز فریاد سر بکش و آن زن که به دست دژخیم است و مسبب به تفرج بیمارگان، تو چه بر آنان نام نهادی، سرخوش ی کدامین شراب چنین دم زدی که خیل نسان به تماشای این دیوانگی سینه ستبر کرد واز باده خوش بود، طناب بر گردن چرخش پای و روزگار سر به دست دژخیم و جبر تفریح، چنین جاندار بدوی و بربر، بگفتیم بربر و بدوی که حال تجدد از آنان بین و به خویش لعنت فرست که ،چه فکر بر این قوم نسان نهادینه گشت و پایبست از بنا، ویران کرد

جوی که باشد همان موعود که برخیزشبانگاه و روزمان فکر بر این کردار و پندار نسان، چاره هاو گردن بزن زِ ده تن نه تن را و حمام خون به پا کن و خون به زانوان رسان، تو موعود، نطفه بکش قبل زاد که جهان تصویر تو بر سرآغاز بردگی و فرجام بردگی دگر بار تو گو باز هم ،کشتار و مرگ و تبعیض و بازهم بندگی

ها شنیدم، من و برخورد هرگاه با این روزگار بر آن شدم تا بیش از آن‌سخن گفتم و سخن سرا گام برداشته و خفه شدیم‌که بر آنم باشم و فریاد سرکشم به سوادی رهایی و فریاد، به دانش و دانستیم از مه و خورشید و فلک، لیک کار بر ما افزود و زِ ما چه خلق کرد همان چه نام دارد، ،آری خلق و گفتند بنده و گفتیم برده

به زندان درآمدیم و درس زندان بودن آموختیم و آن شور و کنش و به روزمرگی مبدل از

آن، آزاد برده ساخت، دیدن و تاراج درد دیگران، دگربار نشانده ما را به کلاس آموختن، این درس بود که روزگار جستن به ما آموخت و خویشتن فراتر از روزگار و سیل و خیل فریاد ،خویشتن ساز کردیم

بر آن بودیم که دیروز بر آن بودیم، به فکر چه بود، مدد بر آن سیل بیچارگان که اسباب کس که بر ما طلب مدد کرد و خویشتن به ما آویزد مدداند، آری آن‌تفرج سیل دیگران رساندیم، چه مدد تو گو ذره نان، جرعه آب و یا فراتر زِ آن جستن جرعه آب و ذره نان

فرجام بر آن سیل جوان در خواب و بربر آن کودک چه مدد زِ ما رسید و بر آن جنگ بی ها، فکر بر آن بود که درمان بجویم، بیدارگر باشم، در آن دخمه آن سیل‌پژوه بردگی‌آن دانش نسان، جای فریاد بود و جای درمان، نه درمان سطح درد که ریشه بر ما دوانده و چه سالیان بر آن ،غوطه خوردیم و چه بسیار سالیان به طمع غوط خوردن ما خوش نشسته است

،چه گویند از آن هزار درد که درمان ندارد و یا به ما آموختند که درمان ندارد

گفت و ما که از درد همگان‌هر کس بر این دخمه روان بود و از درد خویشتن سخن می سخن راندیم که گر همین تو بفهمی درد خویشتن درمان کردی، از آن درد خویش گفت و ما سطح درمان کردیم و به جنگ ریشه هم رفتیم بر او، از خویشتن خویش گفتیم، از آن تقدس به ،ای زمان تعقل به ما دهدآنکه ذره‌فنا رفته که هر کس تفسیر کرد و بر دیگران خوراند، بی

از آن حق گفتیم و از آن وظیفه به دست خویش نگاشتیم و به دیگران عرضه دادیم تا بدانند و سپس دانسته تسلیم نشوند و یا گر تسلیم شدند ما بدانیم که دانستند و خویشتن چنین درک ،کردند و خوشا بر آنان که بر بردگیِ خویش شادند

دار که گریبان گرفت و جای خوش کرد و نرود جزی من از رهایی بود و درد ریشه‌نگاشته به عزم آهنین هزاران هزار آزاده، سخن از دانستن بود و بر دیگران آموختن که خویش بر آن ،بودند که با چنین کار سبب روشنیِ یک تن شدن، چون هزاران است

فراتر از چنین کار شرکت در رزم دیگران بود که گر خویش دیگران دیدیم، همان رزم رزمِ ما بود، همان رزم رزمِ آنان، چه بسیار آزادگان که از برای مساوات سینه ستبر کردند و ما نیز چو آنان سینه ستبر کردیم و فریاد برآوردیم، در پی شهادت از دیگران بودند تا سخن اثبات و فریاد به کرسی نشانند و ما شاهد بر آن و بسیار بر شاهد دیگران

نشست بود و هزار تن بنشست و گوش بر سخن و چه بسیار دیگران سخن راندن و ما گفتیم و ما شنیدیم و آنان شنیدند زِ هر چه بویی از رهایی داشت، به ما خوش آمد و در آن خویشتن

شریک دیدیم، حال آن آزادی و رهایی که ما بر آن باور داشتیم و بر دیگران دگر چیز تفسیر شد،

رفتیم وسرا، خوش بود و به دیدارشان می‌یاد آن دوستان و آن زندان که تعبیر گشته بر دانش فرما، مردگی کردند و ما دیگر ازگفتیم، برخی از آنان مسکوت و دچار آن فرمایش فرمان‌می ایم سر دادیم، آن تفکرات و باورها، گاه میان دیگران اذعان به خویش‌آنان در مردگی فریاد زنده آمد، لیکن گفتن به ما خوش بودجست و گاه مورد اعتنا نبود و تنها بر صاحبان خوش‌هواخواه می و شنیدن زِ آنان نه فراتر که همین خوش بگو و بشنو نترس و زنده باش

کرد، ما به درمان آمده و حال آن‌گاه در آن دخمه بیمار به سویمان روان و از درد ناله می شنید و مدهوش به مردگی خویش‌داد و نمی‌تغییر و سخن از حق بود، وظیفه و تعالی گوش می شادان بود و بر ما خوش آن روزگار که گفتیم و دیگر برای آن چه به حال ما سود که کس بر بردگی خویش بنازد و از رهایی بگریزد، گر این خوش بر آن است ما هم سرخوش از خوشیِ آن

گاه در آن نشست به حال خویش ناله سر دادیم که تو بین سیل نسان در نیاز زیستن حمله آرد و به سودای ذره نان زِ خود بیخود شود و یوغ بر گردن نهد و سیل روان شود و بر آن تعقل زِ افکار آنان نباشد، لکن حال فریاد رهایی چنین مسکوت مانده و سیل به سودای جرعه آبی روان است، گاه از خروش دیگران به خود آمده و بر خود بالیدیم و گاه از انفعال آنان به خود گریستیم، لیکن بر ما همین خوش که بیداریم و در پی بیداریِ دیگران

بگفتیم از خویش آن یار پیش و پس که با مدد از هم راه بنیان کرده و نشست و سازمان راندیم که بیدار شوند و بشنوند، همان تهمینه نام که در آغوش مرد و زن زیست که تاریخ ثمر ای خزیدند، حال تاریخ گذشتگان مدفون کرده و خویش در پی ساخت تاریخ‌دادند و در گوشه ای است‌دوباره،

دانی و من که هر چیز دنیای تاوان به خویش دید و حال فریاد رهایی چه تاوان بر خودتو می کشی از دیگران را ببندی، سر در آن فریاد برآوری و دیگران از خواب‌دارد که آنجا شاهراه بهره برخیزانی،

تو دان تاوان چنین جنگی چه تلخ و چه سخت است لکن این تلخیِ شیرین به کام آن آزاده پروارند، تو بدان این زجر بر او خوش باشد که از خواب بیدار است وبه سودای آزادی به سر می کنند، حتی به قیمت‌در پی بیداریِ دیگران که جماعت بسیاری است که مردگی را زندگی می رنج خواهان بیداری همگان است که برخیزید

رهاییِ‌نخست آن روزگار و فریاد نارس ما در پی طلب آزادیِ دیگران که تو دانی همان

اطلاع لکن گذر دوران رفتن فراتر از دخمه وخویشتن هم هست، صدای از ما نبود و آنان بی ،شرکت در آن جنگ دیگران که جنگ ماست

صدای فریاد ما و آن مطلعان و همین شروع داستان، تاوان رهایی است که چه بسیار شنیدند و اید من از آن باز گویم و تو بدان که تاوان رهایی شیرین به قد جستن‌دیدند و اگر ندیده، نشنیده ،رهایی است

نخست بار طلب برابری آن زنان بود که در پی شاهد اثبات حرف خویش بودند و فریاد بر بالیدم، دردادند و حال من نیز بخشی از این رزم بودم و بر این همت استوار می‌این تبعیض سر می کردیم و این تلاش‌آن دخمه و دگر جای طالب جستن شاهد از بر رسیدن به برابری تلاش می ناقوس دژخیمان به صدا در آورد، حمله بر نه تهمینه که بر زنان بسیار چو آن یوغ زرین رنگ عوض کرد، حال مرئی و هویدا از آن به گردن سیل نسان انداختند، آن نهان و نامرئی و سخن از ،زر بود و حال ما آن به گردن آشکار داشتیم و سخن از زور بود

یاد آن نوجوانی و فریاد پدر هماره با ما است که حق زیستن زِ ما ستاندند و حال تو بهر ی زیستن تو در دست آن دیگری است و تو از برای رهایی و برابری‌جستن چه هستی که ریشه فریاد بر آوردی، نخست توان زیستن خویش باز پس گیر و سپس فریاد رهایی سر ده، لکن این ستاند، خود بین و از این غرور خرده نگیرتهمینه است که به سودای رهایی، همه را با هم زِ تو می ،که حقیر بودی و حقیر دیدند

چه تلخ دیدن آن مزدور و دژخیم و حال تو گو، عاشقان بردگی که از عشق چنین ننگ بر رزم که خواب شب بر آنان سخت کرد ودیگران بر این ننگ وا دارند و چه شیرین دیدن آن هم ،های این زندان راصدای فریاد از آنان خواب ربود که برخیزید و بپاخیزید و بشکنید قفل

نخست آن آشکارا یوغ اسارت به گرفتن عهد و پیمان بسنده شد، آن عهد که از تو خواهد تر بردگی کنی، نه‌دگر آزاد نباشی و در بند حس رهایی کنی، از این بند درآیی و در بند بزرگ از برای رسیدن به بند فراتر که برای بیداریِ دیگران عهد کردیم که شما خواب باشید ما بیدارگر ابزار به جنگ مقتدران درآمدند و در این‌دیگران، تو بدان این نقل سر دراز دارد و آزادگان بی ،بین گاه به اسارت در بند و گاه در راه رهایی فریاد بر آوردند

چال به بیرون باز راه خویش گرفتیم که تو بدان بیش از پیش فریادمان رسا وما از آن سیاه عزممان جزم شد که خود دانستیم و آنان بدانستند فریاد ما تلنگر بیداریِ دیگران است و آنان به ،ترس افتاده و ما به شور آمدیم

ها راندند من‌بار دیگر ما در آن نشست بودیم و بیش از صد تن نشیده در آن نشست، سخن

گفت که خویش‌نیز سخن راندم، سخن از برابری بود و رهایی، هر کس از آن روز سخن می گفت وآمد، یکی از درد می‌دیده و از دیگران شنیده، هر کس فریادی بود و آن جمع به شور می ی ما چسبید وآن دیگری از درمان و شادمان از این شور و شکستن این انفعال که به گرده ،همگان بیمار کرد

در این شور صدای پای بردگان به گوش رسید و حال هجوم این تشنگان بردگی به اسارت کشیدن که خویش اسیر و دیگران اسیر دیدند و حال که این جمع فریاد رهایی سر داد، چه تلخ ،بیامد بر این مشت اسیران که کس دم از رهایی زند و ما نتوان شنیدن چنین سخنان

بار دیگر تلخی و شیرینی، نظاره بر این آستان نا عدالتی که چه واژگان دفن کردند و ما ایم، از این رویداد بسیار بر ما گذشت و هر بار نیش و دندان نشان دادنددگربار به تعبیر آن نشیده تافت که کار زِ ما بستانند،چنان برنمی‌تا مسکوت کردن ما را به نظاره نشینند، سخن ما آن روز آن گاه کنند، زیراَ سخن هم ملایم و ملیم بود و بیشتر از رهایی سخن ازراهی زندان که نه شکنجه ،عدالت بود و برابری در برابر بردگی و نابرابری

این یوغ به گردن بود تا جای سخن باشد و سخن رانده شود که شاید برخی بشنوند از آن بیدار شوند از این رو آنان به دندان نشان دادن بسنده و در پی گرفتن و دریدن تن نبودند و ما وخیز بودیم، گاه زندان بزرگ و گاه در آن‌چنان بر این جنگ ادامه دادیم و هرروز در جست چال کوچک، هر بار عهد و پیمان و هر بار راه تازه، برای رزمی تازه لیکن نه به صراحت که‌سیاه تو دانی به لفافه

فصل هشتم

امــروز بار دگر بر آن روزگار چشم دوختم و در پی هجی کردن تاریخ ایرانم نه آن تاریخ که اش، آن تاریخ که خویش نگاشتم و بر آن بال وخواندم و پشت سر نهادم چه کاستی و چه فزونی پر دادم، آن تاریخ و آن خفقان و ما که جست و خیز کردیم در پی جستن هیچ از هیچ برآمدیم

ساله، آن جوان که هیچ از زندگی نبرد و در پی افزودن بر زندگی‌بهار بود و ما بیست و شش خوش بر افزون برگی نو در این زندگی، گوش سپرده به امواج سیل انسان، مدهوش‌بود، حال دل ،تازگیِ بهاری شاید بر ایران

هاها سخن‌ای از پیشینیان بر این سیل جوان‌در این زندان بزرگ که نامش ایران است و هدیه بیامد از صلح و اصلاح، آن روز به خاطر است آن همایش سبز رنگ

سیل جوان نشیده بر تخت و آن مکر لب به سخن گشوده تو گو هیجان که آنان زِ خود دارد،زد و تفکر بر خویشتن مرا وا می‌بیخود شدند، کلام نخستش هماره در گوش ما زنگ می ،تراود، گوش و ذهن که خجل استآن انبوه، انگشت بر دهان مدهوش سخنان و کلام که می

دو تن دوش به دوش هم که هر تن تاریخ نگاشته و برگی از این نکبت ایران است و سیل جوان که تاریخ به پشت نهاده و در پی نگاشتن تاریخ است، یکی همان هشت سال سکوت و مکر است و آن تن هشت سال مرگ و قتل است، لیکن به سیل جوان چه باشد فکر که خویشتن دو بار و دگربار تاریخ نگارند، سخن از جلب بود و تبلیغ و آن مرد لب گشود و سخن گفت، نقل ،خورداز اصالت سخن است که سالیان روح و ذهن ما می

خواهد به آقا رأی بدهدهر کس گشت ارشاد نمی

نوازد و خیل جوان فریاد که رهایی رسید و از شکوهش سرمستاین، پتک بر سر ما می فریاد و شعار سر دادند و ما که به حال خویش گریه سر دادیم، نخواهد آن زن برابری که از این اند و ذکر مصیبت که‌اند و نخواهد آن مرد حق زیستن که زندگی به تو دادهبرابرتر به تو داده ،تکرار و تکرار و تکرار از گفتن است

گناه که در برابرزبان قاصر و حال این جوان به چه سرخوش و فریاد سر دادن، چون آن بی ی آن مست قدرت به هوا که فرجامت همان دار وقاضی شرع به زانو کشاندنش و فریاد کینه

گناه جز مرگ و فغان، روزها گذر در سوگ‌چوب و نفس ستاندن است و چه در برابر آن بی خویشتن گریه سر داد و به فرجام قاضیِ شرع چه رحمان باشد و رحیم از آن مرگ به تو اسارت گناه به بزم نشیده وهدیه داد و نه روز و نه ماه که تا مردن بمان لیکن این چه محبت که بی گناه‌دهد، تو گو دنیا بر آن دادند، نه فکر و نه بر گناه که بی‌کنان فریاد سرور سر می‌هلهله ستاید جلادی آزادی سر داده و می‌مدهوش و مست رهایی تو گو بر این اسارت است و او نغمه ،خویش را

های آن‌ها راندن از ایران و رهایی و ما خجل و آزادی گریزان، تو گو این سخن‌چه سخن روز است و من فریاد که خواستن همین است که این فریاد آن روز بود و نبود لیکن تو دانی و من، من آن تهمینه عمری در پی جستن ناچیز رهایی و آن روز سخن از همان ناچیز و گاه هیچ، ،لیکن سرمست از همان و مبلغ به راه همانا

روزها مانده بر رسیدن به ما سرنوشت و خیل جوان که خویشتن به راه این قی شده از آرمان ها رفتیم و سخن‌ها بر این سرشت، در آن همایش‌پا گذشتند، به خیابان آمدیم و جلب نسان ،شنیدیم و گاه سخن راندیم و هر جا هر کس بدیدیم او را به تغییر این روزگار فراخواندیم

در خیابان دو دسته به نشر افکار خویش همت گماشته بودند و سخن از آن آرمان خویش بالیدند و ما که درتاختند و با چالش او بر خویشتن می‌راندند، گاه نه از خود که بر دیگری می‌می زد وشنیدیم، در آن روزگار، این دو دستگی فریاد می‌گفتیم و می‌آن میان بودیم خویشتن می گاه به خشونت راه داشت، قشری جوانان که سبزپوش بودند و در پی سبز داشتن دیگران و آن ،نگریستندی خشونت و کینه به ما می‌دادند و با دیده‌دسته که بیرق اشغال به دست فریاد سر می

زمینی که نقل آن مجلس بود وخواست و سیب‌چه فریادها از این جمع سبزپوش به هوا برمی دادند، این شهرآمدند و فریاد نفرت سر می‌آن بیرق به دستان که با چوب و مشت به استقبال می نشینان،نشینان هماره دو پاره است، گاه والا رفتگان دارد و گاه پایین‌نفرین شده به مدد از آن کاخ نشین بیرق به دست، نه هر جا که سخن به بطالت کشیده شودعجبا که والا نشین از ما بود و پایین زد و آن دسته ضرب، در این کشاکش چه‌لیکن سخن از خیل نسان است، این دسته فریاد می بازی، بازی خوردند و بازی دادند، لیکن خروش‌کسی به فکر آن رهایی که همه در خیمه شب ،پس از آن روزگار دیر و دورتر جای سعادت و مسرت است

ها کرده بودیم و به حد توان گفته و شنیده در پی نگاشتن تاریخ این مرز و بوم‌ما دگر جلب به نظاره نشسته بودیم، همان شب به ما یاد مانده که جمعی از آن جوانان به دور خویش جمع پیمان که اگر حق ما را ستاندند فرو ننشینیم و برخیزیم و آن پلیدان به زانو درآوریم،شدیم، هم

فرای آن سخن که به کام ما تلخ آمد، همان سخن مکر و مرگ، لیکن چه شیرین چنین سخن اند و بر طلب حق، حال هرچه باشدمیان جوانان که دگربار زاده شدند و از آن سکوت بر خواسته ،به جوش و خروش آمدند

آن پیمان و عهد چه شیرین به کام ما که گر از تو حق ستاندند، تو برخیزی و حق ،گیری که نابخردان هم بدانند حق گرفتی است و نه دادنیبازپس

ی آتش زیر خاکستر بود که در آن روزگار دیر و دور جوانانش برخاستند و تنهاهمان شعله فریاد برای خیل انسان کشیدند و حال هم عهد دگربار در طلب حق خویش، همین جوانان به پا خواهند خواست و دژخیمان به زانو در آوردند چه فکر و چه قدرت که در آن روزگار به ذهن ها در پی شنیدن به نظاره نشستپرورانده بودیم و دوباره زاده شد، روز موعود فرا رسید و گوش و چه مغموم آن تن که نام دگر شنید و حیران شد از این روزگار

آن روز نیز برگ دیگر از این خاطرات است، بامدادان جمعی از این جوانان که ما هم در آن ای نشیده و در انتظار پاسخ سرنوشت خویش و ناگه آن ساز ناکوک نواختنمیان بودیم به دخمه کرد و آن نام دگر بر گوش رسید، به دل چه احساس که نظاره نشستن، آن جوانی که ماتم دهد و من که در این منظر غمین و مغمومم از اینریزد و ناله سر می‌نشسته، آن تن که اشک می ،سرنوشت

از دیدن این سیل جوان که نالان است نه از آن کس که بر تخت نشست تا دگربار اسباب انفعال به پا دارد که از دیدن غم دیگران به امید در این ناامیدی که آن قاضیِ شرع دست گناه که سرمست رهایی، به زندان استشوید و آن بی‌آلود خویشتن به خون تن دیگران می‌خون ،گویدو مجیز قاضی را سالیان سال می

در این قهقرا که غم حاکم بر این دخمه بود به ناگه فکر بر آن عهد و پیمان مرا بار دگر زنده کرد و آن کام تلخ به شیرین مبدل، همه مغموم و مسکوت فریاد برآوردیم که کجاست آن شور اید و خاک ماتم بر سرای نشیدهو خروش، کجاست آن فریاد شما که حال خزیده و در گوشه کس که چشم گریانخویش ریخته، برخیز و فریاد بر آور که ماتم چاره بر کار ما نیست، همان ،داشت، برخاست و فریاد زد

گیریم و آن دخمه ازستانیم و از آن غصب کنندگان رأی خویش باز پس می‌حق خویش می آن غم به رهایی خواهد رسید و آن آهنگ خوش بر خود خواهد گرفت، هر کس سخنی شد و من دگرشورید و هردم بر این شور با سخن دیگری افزوده می‌گفت، فریادکشان می‌می ،سرمست از این خروش بر خویشتن بالیدم

زدیم، آنان مبهوت‌صدا و یکدل فریاد می‌سخن از رأی بود و باز پس گرفتن آرا، یک به‌گر بودند و این ماییم که زِ اندام خویش بر این دژخیمان ترس روا داریم و آن دخمه‌نظاره ها که سینه ستبر کرده و آنان که خمیده نه سخن دارند و نه توان سخن‌تکاپو و این سیل نسان راندن که ما یکسره فریادیم

انداز گوش بود، هرچند که سخن از رهایی نداشت و در لفافه‌در این بین چه فریادها که طنین در پی آن بود، لیکن این فریاد مرا خوش که سرآغاز بیداری است و فراتر از آنکه خویشتن در ،ام‌پی جستن همان برابری در این قهقرا برآمده

رسید و گاه شاد و سرمست زِ طغیان دیگر شهرها و ما که در این شهرها به ما می‌سخن دادیم و فریاد همان منفعلان‌شده نشانی از آن انبوه دیگران بودیم، به خروش بیشتر تن می‌نفرین ای به خویش گرفته بود، هرجا سخن از این کردار به گوش‌شدیم و دگر شهر رنگ تازه شد و منی که به سودای همان شور پا در این‌رسید، حال و هوای آن ده سال سکوت پاره می‌می بیغوله نهادم حال دست به سوی آن آرمان والای خویش دراز و به جستن امید، امید پیش از ،دیروزترها را فریاد دارم

رساند و گاه به مسکوت بودن‌ها و حضور آن کسان از تاریخ گذشته به ما یاری می‌گاه سخن طلب داشت و حال آنکه دگر این چه بسیار چو من که خط تاریخ نهیم و خویشتن آن بنگاریم، :زدنگاهم به سویی بود و آن مرد را به نظاره نشسته بودم که فریاد می

دادند و آن مرد که از آن‌رأی من کجاست، نه او یکه و تنها که جملگی همین فریاد سر می زد واند، صدای آن مرد به گوش زنگ می‌خیل جا مانده و قشون مرگ و جهل به سویش روانه کردار آن دیوانگان به روح زخم، مرد سوی از رأی و نظر خویش دارد و مشت و لگد به رویش ماندگان،تن که رهایی رساند به این در خواب‌پاسخ است، من از آن دور و توان نباشد به یک خواه در پی نوشیدن خون او و این خیل که از جهل وهمان مرد به زیر پا است و چند تن خون ترس به خواب خفته به نظاره نشیده است و آن مرد و فریادهایش که در پی آرای خویش به فرجامی از مرگ رسید و آه از نهاد اینان بر نیاید، نشاید مرگ که اسارت و آن داستان پیبشین بندگی که به گوشمان ناخوش و ناکوک هزار بار تکرار شد و نخواستن که فهمیدن، همان قاضی گناهو آن تن بی

در این انبوه فریاد نظاره بر کوی دیگری کردم و آن تن بدیدم که باز فریاد این رأی سر داد، سه دژخیم به سویش روان و آنکه از جملگی به دور است دگربار پاسخ این رأی ضرب بود، چه بسا جرح، لیکن این خواب و کابوس به فریاد سرکش آن دلیر پاره گشت، آن تن به زیر دست و

پای آنان در انتظار فرجام مرگ و اسارت نشیده و حال آن که تنی دلیر به میان آید و پاسخ چنین دیوانگی را به آن دژخیمان دهد،

ها و بر آن سه دژخیم‌فریاد این دلیر و ایستادگی بر آن ضرب و جرح بیدار کرد، سیل نسان هوار کرد و تو دانی که فرجامشان ترس بود و فرار، به خویشتن بر آن یار دگر فرجام ساختیم و نه ها که به جوخه دار و به تیر بارتنها همین روز که سالیان از سکوت خویش چه بسیار نسان نشستیم کجا آن شجاعت در چنین جاهلان که‌کشیدیم و عقب نمی‌فرستادیم که اگر فریاد می کمر به کشتار رهایی بنددند، نه از جهل از مدد زِ شجاعت که به پاس سکوت این جماعت

نگاشتیم، خبرهای بدای بر این تاریخ می‌گذشت، ما صفحه‌روزگاران در پی یکدگر می ها به پشت سر نهیم، خبر از دگرباربسیار بر ما روان بود و سعی که با خروش خویش همان کشی آن‌دفاع که وفا بر عهد نکردند و دور ماندند، خبر از دندان‌مسکوت ماندن آن شهرهای بی جلادان که کار جز این بر آنان خوش نبود که نباشد که ما با سکوت بر این جاهلان میدان دهیم، این خبرهای بد به ما چه ارزش اگر خویش آهنگ سعادت پیشه کنیم،

خیابان سرایمان گشته و فریاد صدایمان، دگر آن روزگار پیشتر، سخن از رأی و آرا نبود و فریاد سوی دیگر رفت و چه خوش بر من آن تهمینه که به سودای چنین روزگار پا در این زنم‌سرا نهاده و فریاد می‌نفرین،

هیچ مزد وها در این سرا برده کرد و بنده بی‌سخن از این استبداد مرگ آور بود که چه انسان مواجب،

ی ایران سر باز کرده است،حال دگر رویِ این فریاد به پیش آمده بود و فریاد در گلو مانده های نخست جای‌جنگ اکثر و اقلیت این سخنان پوچ و پوشالی، این چه روزگار که آن ناله خویش بر این فریادهای رسا داده و لرزه بر تن آن دژخیمان انداخته که چاره به خویش بندند که با هر تیغ شده سر برند، این خروش آزادگان را، از ما چه بسیار آزادگان ربودند و گاه خویشتن مقصر بر این بیداد که چرا سینه ستبر نکردی بر آن دژخیم که قسط ربودن داشت،

ای، برخیز و نهراس که هراسیدن از آنِ آنان است وتو چندی و آن چند که مسکوت مانده اند لیکن جز این سکوت گهگاه آزادگان که سبب بر آن‌هماره خواب خویش به ترس جای داده ای‌غل و زنجیر گشت، گاه شنیدند به خدعه نفس از ما ربودند که از دانستن آن چه بسیار آزاده ای و آنان هار، اگر تو فریادکه ترس به خود راه داد و عقب نشست که چرا تو مسکوت مانده ات باز تاج بر سرگونه فرمان سر دهند و از خموشی‌گرفتند و نه این‌زدی آنان طاعت پیش می‌می نهند،

آن روزگار و آن فریادها که دیگر نه برای جستن حق که تعریف آن ندانسته چه بسیاری کورکورانه از دیروز و امروز و فردا فریاد زدند، همان روزگاری که ما را بر این منجلاب رساند ی این جهل وطلبی نهادند، نه دیگر آن نبود و تیشه به ریشه‌و آنان که ندانسته گردن به حق ،زدخواری می‌خون

دیدن آن نمادهای آزادی، همان دختر آزاد که خونش فرش این شهر نفرین شده شد و ی رهایی از این آدمان در قفس، دیدن آن پسری که با جان فریاد زد و آن جان راسیمایش چهره ،ای خفت که به خفتنش جماعتی بیدار کندمانده کرد و آرام به گوشه‌نثار این خلق در خواب

این فریادها که دیگر همگان به مبنای آن پی برده و دانستند که چه فرجام بر این راه خواهد بود، آن خونخواران را بر آن داشت تا به جنگ بیش از پیش بر این فریاد روی آورند و به ارعاب سخن خویش به پیش برند، نه پاسخ به فریاد که آن حنجره در فریاد را ببرند و خاموش دارند، ،سیمای این دیوانگی نقل کشتار کرد و تجاوز که ترس ریشه دواند و خروش که عقب ماند

برتن نهاد و فرمان‌پرست آن تن که در این دیوانگی گردن به زیر پای آن ننگین‌چه خون ریشه از رهایی را کند، کجا آن خروش و آن عهد نخست که ما را چنین سرمست طغیان کرد و به آن آرمان قی شده از مکر و مرگ چنین فرجام به ترس خواهد داشت و خروش که جای ی‌خویش را به رعب تسلیم کرد و فریاد که با جنگ بر هراس مغلوب آن دیوانگیِ افسارگسیخته ،عاشقان بر مرگ شد

زدند، روز در پس روز دگر کمتر واز آن خروش نخستین که انبوه انسان در آن فریاد می پرستان افاقه کرد و ارعاب بر این جماعت مستولی شد،شد که آن خدعه از خون‌تر می‌خاموش چال به خویش دیدم، نه چون آن دورتردر آن واپس روزگاران خوش بود که دگربار سیاه گفتم و در این بیغوله هماره به رفت و آمد بودم، حال دگر آنان‌روزگار که میان نسان سخن می هار و مرا در بند کشیدند و از برای بِزه که خویش به سر دارند این بار مرا هر چه تو گویی در ،پندار خویش پنداشتند

گر و هم بزهکار، هم آشوبگر و صدهای دیگر و در این‌هم جرم و هم گناهکار، هم فتنه اش ناله و فریاد دیگران بود، من در بند به‌چال که نمور بود و تاریک، همان جا که نغمه‌سیاه ،کردم و از آن روزگار نخستین که صدای پای دیوانگی مرا زِ خود بیدار کردخویشتن فکر می

پرست بود و تشنه بر خون که بر روی این جنازه در خون غلتیده خوش و خرم‌یکی خون ،دهدی دیوانگی سر می‌نغمه

سرا به هزاری‌ها که گره خورده و آن افکار بیمار این هرزگان، مرا که در این دیوانه‌سخن

جرم به بند کشیدند لکن نه سخن از زنا در میان بود و نه مساحقه چه بیمار ذهن است، آن ملای ننگی که به تخت نشیده و مراد است و این دیوانگان که به گِل نشیده مریدند و این فرجام از آن ،آرمان دیوانگی که ملای کین و پیشتر زِ آن دیوانگان بافتند و ایمان قرقره کردند

ها که گاه پیرامون شهوت بود و گاه پیرامون جرم و جنایت، روح و جانم آزرد وآن سخن اش آن تکانی است که گهگاه به دست بینم نه سخن فرجام چنین آزادگان که اینان‌ثمره خواهند و دیدن عذاب این عاشقان، یکی گفت آن کس همان برومند به خون خویش غلتیدخون غسل کرد، ما ندانستیم که چه گوید و حال آنکه خویشتن به خون خویش غلتیدیم، چه کس ،توان داشتن چنین نقل دارد

ها بر جان یادگار آن روزگاران در بند هماره به پیش ما خاطر است و باها و آن ترکه‌سخن ایم، در این خاطرات نگاشتن به یک روزمرورش به ارزش والای تو رهایی گران بیشتر پی برده چال بسنده کردم همان روایت کنیم که بدانند و بمانند در این عزم و رزم، به هر جا واز آن سیاه ،اندهر سرا که نشیده

ای مرا به اشک‌یار از آن دورتر صدای ناله‌سخن و بی‌به اتاقی نشیده چندی است بی های آن زن رعشه به تن دارم، سخن از تجاوز، آن روزگاران نقل‌دارد و گهگاه از ضجه‌وامی ها نشاندند و حال من در این دخمه و صدهامحافل بود، به این کثافت خدعه کردند و ترس بر دل ،خوارفکر بر این دیوانگی لرزه بر تن دارم، به ناگه دری باز و دیدن دژخیم خون

همان مرید آن مراد خونخواه، چه سخن بر ما که شرم نگاشتن و تخیل بر آن که آن روا دارد و من اشک به پاسخش، سخن شهوت است، آن فکر بیمار که ما را در این سوگ نشانده است، پرستان و گاه اشک روح که چه سخن دارد از این‌ی کثیف این شهوت‌گاه فکر آن حربه پرست،دیوانگی، در این میان آن دگری درون آید، به ضرب صورت به خون کشد، آن شهوت پرست، خون ریزد و تن داغ دارد و فریاد چه کس فریادرس‌سخن از باج کند و از خراج و خون آن

در آن خلوت و آن تاریکی که هرگاه تن و روح زخم تیغ خرید و گریان به سوگ نشست، چال تاوان‌چه بسیار فکر بر این فرجام و تکرار که ما در آن مکر و مرگ مسکوت و در این سیاه ...نه از برای آنان بلکه

من و این فرجام که به سودای رزم خویش برخاستم و حال آنکه آنان سخن راندند و جماعت شوراندند و فرجامش به هیچ، به فکر نه این فرومایگان که خویشتن بود و چرا چنین چال که از آن زندان و این زندان توفیر بر شکنجه بود و هیچ به‌فرجام، نه فرجام خویش این سیاه

،فرجام چنین کشتن فکر بود تا دگر بار منفعل و مسکوت به کناره نشست

ی این مکر وشده‌هیهات که نبود آن آرمان، چنین کرد با آزادگان که آرمان قی
پرستان به ما هدیه داد چنین فرجام پر رنج و چه دردناك از آن رنج در سکوت‌مرگ

فصل نهم

وطن، به‌خوار تو گو هم‌چنــدی در این سرا به اسارت نشیدیم و روزگاران گذر و دیدار خون دار وگرفته و نگاه نفرت‌دستان غل و پای به زنجیر صدا و دالان بیدادگاهِ ملایان، چشمان خون این اسیر جنگی به دادگاه نظام بر جستجوی وکیل و دشنام شیخ خان

ختام از فرمان شیخ نشین در اسارت‌آلودمان در انزجار، شنیدن آن حسن‌خجل این گوش غم ،سه ساله تهمینه دخت عشق

هق از آن مادر درمانده یار اوست، اشک درصدای پدر آید و آن باد و عطر از دوست، هق چشمان خشک نه از غم نه شادمان که ریخت فرجام سرکشی، هیچ بود از هیچ و هیچ

فکر بر روزگار فکر کردم به تو ای آرمان وای آرمیده و بی‌در آغوش آن دو یار لحظه ی زندگی این نمایش داد و فریاد، بیداد از تورهایی، تو یادگار این نمایش غمناک و این پرده ،هرزگی

نگاه مادر سخن دارد و گریان است و پدر دگرباره پشیمان است و باز در گوشمان همان تو آرمان تکیده و رنجورند و فقدان تو یگانه راه‌بار، چه آزادگان در بند که بی‌بحث تکرار زنگ تر از ننگ به‌پیروزی و آزادگان را چنین شکسته و درمانده به سوگ خویش نشانده و آن ننگ ،کشدتخت نشیده و هلهله بر مزار فقدان تو آرمان می

چال و صدها چو من در آن، بیرون از این زندان سوگوار دیگر نسان در آن‌من در این سیاه اندیشم، چه توفیر دیگر بر این امر صحه گذاردم که‌اندیشیدم و یا امروز چنین می‌بیغوله چنین می ،اندیشم‌چنین می

رزمان و چه بسا خویشتن ندانسته،فقدان تو آزادی مرا بر این جایگاه نشاند و چه تلخ که هم ،چه والا گوهری دور از ما، آرمانمان نبود در این دخمه که اشک یار غم و غم که یار ماست

ساخت و دوباره‌شنید و ذهن می‌ی شادمان اشک، گوش می‌چه حیران به دل شدم، آن لحظه رزم آن روزگار و خیابان فریاد و جنگ زیباتر و والاتر ندیدم از آن، آن سیل نسان و فریاد رهایی شنیدکنان اشک زِ چشمان جاری بود و دل پر از امید و تصویر هزاری نفر گوش که می

بگو آزادی آزادی آزادی

بگو آزادی آزادی

زمانی بگذر و دل چنین شادا بر ما زمان بده که اشک نریزد و غم نسوزاند چنین جانا، گذر روز از شب و هم شب از روز ما را به خویش نخواند، مگر ترسیم ذهن صدای آن روزگار، گاه به دیدار یار نشیده و سخن راندن و مادر نوازش زِ رخسار ما و ما که مبهوت به اندیشیدن خویش ،کلنجار و تعمق به جنگ

چال و این ننگین سرشت،پدر سخن راند که آزاده دخت عشق رهایت کنم از این سیاه تهمینه به خود آی و بر رهایی خویشتن شادمان باش که بر آن خلیفه خراج دهیم و دخت از اسارت بگیریم و منی که بر فکر تو رهایی بگریم و دگربار از آن زندان بر این زندان چه کنم، تو ،ات‌ات که نشناختگان در پی‌کشان اشک ریزم نه از فراغ دوری‌گو شادمان و در غم هلهله

کرد و چه به حال خوش گر از آن تلخ و مصیبت‌آن روزگاران پر از درد و رنج گذر می ها را به یأس دیدن و دیدیم، در این زندان بزرگ‌ها را به اشک بسپاریم و دل‌ذکر کنیم و گوش چال نمور که ایران نام و این من مبهوت که در فکر به سوگ فقدان نشسته‌که ایران نام و آن سیاه گذر کردم که دگربار و دگربار نه فریاد که بدانم و بدانستن آنان رهسپار کنم و نه فغان سر دهم که آرمان بگسترانم و بیدار کنم آن سیل به خواب ماندگان را

پدر سرمست و شادمان در آغوش کشیده این تن رنجور و پر درد را و مادر که سخن راند و مسرور هلهله سر کند و این من در حال گذر آن زندان و بر این زندان دگربار به زندان بزرگمان ی پدر خراج است و مادر به باج و آن ننگ شیخ نشیده فرمان بندگی و آزادگی‌باز گردم و هزینه سر دهد، تو خود بین و هر چه خواه بر این بندگی و آزادگی نام ده که ما خریدار تو بندگی بر ،چنین آزادگی از اسیرانیم

ای و سر به خاک بزن و طالب خاک شدگان‌تو ای ننگ شیخ تحقیر کن که تحقیر شده باش، فرمان اسارت ده که سالیان اسیری و فرمان آزادگی ده که خجل رهایی گریزان از چنین ردیف آن والا گوهر است و این‌بندگی و چنین بردگان، به خاک والای تو مازند که دیدنت هم ناسپاس تن پس از سالیان فراغ به دیدارت آمده

به روی سخن نرانند و نگاه پر سخن مرا بس که بدانم چه به دل اینان مانده و گفتن نتانند، چشمان آن زن فریاد زند و مرد همچو آن لیکن توان گفتن نیست که به حال چنین گوش خسته امان دادند و گوش رنجور نشنیده، در جوار یار زیبای همان مازند پیر و آن صدای دوستان التیام ی آن دختر بینم آن ضرب‌بر چنین رنجور تن، بهر آن آب و صدای زیبایی و دل خوشش، چهره پرستان دیارمان، فریاد و خراش پسرک تن پر از تو درد، اشک از چشم جاری این آب‌خون

،بردنت

به روبروی آن پیرتن درخت والا نشیده و نظاره بر تن آن دیدند صدای ناله و شنیدن ام بر این سنگ پیر که از اشک‌های تن، اشک ریزد، این بار نه چشمان که آسمان و نشیده‌زخم ،شوید چنین رنج و غم

ام و چه گوید او چنین آن سخن دور،پدر این بار سخن راند و مبهوت بر این مرد پیر نشیده رسد نه دگر سخن پدر آن دیروزمادر به زبان آمده است و ساز رفتن از این دیار به گوشمان می ی کارآرمان دیده است که نبود از دیروز و یا به راه ما مرده امروز است، رفتن از این سرا چاره این والدان و من هم شنونده در فکر بینم آن روزگار، چه فریاد آمد و جان فدای ایران شد، چه ،شد آن سیل نسان و چه پس فرجاممان

صدای پدر نه چون دیروزمان به نزاع که همتای او ساز ومادر آری دگر بار به نطق آمد و هم آواز رفتن سر دهد و من که زندانیِ این، آن زندان کوچک و بزرگ شنیده به شهر نفرین شده ،اندیشم و بس

گونه نکن بر ما و مادر که اشک ریزد وپدر فریاد زند رفتن صلاح نیست بنشین دختر و این شده که باید ببینم آن را و پس‌طالب رفتن زودتر از این سراست و این من و اندیشه بر شهر نفرین از آن تصمیم گیرم و فریاد پدر که از شروط رها دادنت چنین نبود و من بار دگر از رهایی و ،ی دیو پرستان‌لبخند تلخ بر این تحفه

این چه صحن از تو شهر نفرین شده، کجاست آن خروش، خرده نگیرم زِ تو که نبود آرمان تو آرمان، نسان قدرت جنبیدن نداشت،به ما، تنهایت گذاشتند و ارعاب به ما پیروز گشت که بی کجا آن آزادگان، خیلشان در بند و هیهات که بیششان در هجر و حال من و وجدان با افکار و تصمیم بر سرنوشت، من آزاده مانم در بند یا رهسپار دیار دور و یا آزادگی را به بردگی فروشم، هر چه دارم دهم برای تو ای مردگی نه امید است و یأس فرمانروای این سیل، خوش بر شما اسیر پرستان که تخم اسارت و یأس کاشتید و چنین بردگانو اسیرپروران، شما مکر و مرگ و ننگ آرمان فریاد کشید، چنین سهل و ساده به خون‌درو کردید، مرا چه امید بر این شهر نفرین که بی نشست نه سر برآورد به انتقام همان یار انتقام جویم در رهایی معنا شود، ده سال مکر دیروز آن ،پرستان و این جماعت‌منفعلان و تو تاریخ نویس از این مرگ

کشید و در خروش بود، چرا چنین مسکوت، دگربار‌این همان شهر دیروز است که فریاد می چال نمور، صبح و شب و خیال پاسخ که همان نقل تکرارمان و فقدان بر آن یار مامن و آن سیاه و دیدار جستجو کنم و پاسخ از دور بشنوم که مردگی پسندیده و در خواب رفته و آنکه آزاده از

کس که‌جهان رفت زندگی کند، آن تن که از دیار گریزد و از این ننگ دوری گزیند و آن پرستان به اسارت نشیده و من که در چنین اسارت در پی راه و چاه خویش فکر برچال ننگ‌سیاه یاران کنم و آیندگان و چه بر ما پاسخ رسد، جز فکر و فکر و فکر

شهر نفرین جای به ما تنگ دارد و هوای مازند به سر خوش است، نه از این شهر نفرین هیچ جز یأس و ترس بیرون نترواد و ما که در فکر آرمان نداشته دوری گزیدیم و رهسپار همان مازند ،پیر و آن مرد و زن چشم به دهان شدیم

پدر چه روزگارانی در این سرا گذر کرده و حال در این کهولت به کجا خشت تازه گذارد و بنای دوباره سازد، آن زن که سالیان پیش عزم رفتن داشت و به وفای ما نشست و سوخت، حال ی که زند و از که مدد طلبد و چنین حال آن مرد و زن پیر که ما دانیم ودر این پیری در خانه همانان، لیکن مصر به رفتن و گریختن از این دیار که مسبب من بودم و باشم و آنان پر از ترس به پرستان گذر کنم و یا زن و آن فکر مرگ‌چال مرگ‌حال من که اسیر شدم و روزگاران به سیاه اند و نخواهم دختر قربان راه این پلیدان کنم‌که طالب مرگ

صبح و شب سخن از رفتن بود و منی که دانم نیت قلب اینان را و پدر که دمادم سخن گوید چال آنان شوی، این نقل‌از تمام این باج و خراج که رهایی تو سر آید و دگر بار رهسپار سیاه شد وای بیان می‌تکرار بخشی از نیاز زندگیمان بود و هر بار سخن از آن نقل مجلسمان، گاه ایده گرفت و گاه کار به‌رفت و چهره به فرمان می‌گاه تنها هدف رضا دادن من بود، گاه فراتر می ،کشیدشکوه می

در این سخنان تکرار روزانه و گاه شبانه، هماره شنونده بودم در این بین پر زِ تأمل و تعقل لیکن به ناگه به سخن آمدم و نهای افکارم برون کردم، هر دوی آنان مبهوت به نظاره نشستند که :چه گوید این دخت ما و من که گفتم

پرستان بیرون روم‌عزم رفتن از این سرای اسارت دارم و از این دیار مکر و مرگ و ننگ شما که این راه من است و بر شما چه دخل، نخواهم رفتن موجب رنج شما شوم، تنهالیکن بی شماشرط من برای رفتن همین است که روم از دیار لیکن بی

ما نتوان رفتن ما جز توای ابهام سخن راند و به ما تاخت که بی‌حال آنکه پدر پس از لحظه کندن‌صدا چنین گوید و من که از اینان دل‌کس نداریم و مادر که گریه سر داده و با پدر یک برایم سخت ولی چگونه بر خود فائق آیم که بر این پیرتنان چنین رنج سفر تحمیل کنم و آنان در این جهان بیمار سرگردان و آواره که نه پاداش این مهربانان چنین نیست که در درد زندگی ،گذران کنند و رنج آوارگی به دوش کشند

چه ساعت که به کلنجار گذشت و من گفتم و آنان و به آخر به اشک در آغوش هم تصمیمان به جد شد و عزم رفتن من به تنهایی به کرسی نشست و چرا تهمینه تو این سرا گذاشته ای‌و رفته،

نه مگر به سودای رهایی این دیار زنده و زندگی کردی و حال چه گذشت بر تو که ساز رفتن سر دادی و این صدها سؤال به گوشمان تکرار شد و چه پاسخ بر این وجدانمان، جز آنکه من تنها و هزاران تنها چه سود کنار یکدگر به میدان نیاییم و فریاد نزنیم، چه شود بر ما تشنگان آزادی که ندانند معنای والای تو را رهایی

چه سود این دل پر درد ما که ندارد به خود التیام که ببیند متحدان آرمان گرا که فریاد سر دهند و پای عهد و گفتار خویش بمانند و هم بمیرند لیکن نه ارعاب که هیچ آنان تکان ندهدمی و با چنین تهدیدها قدرتمندتر و والاتر گام بردارند، چه سود از این صدهزاران سخن که آن روزگار نبود و بود و بر ما چه چاره جز عزم رفتن

از این گفتیم و از آن، بر دل پر است که نخواهم رفت و بمانم در این سرا و هم بخوانم نغمه از آزادی در این کهن دیار، لیکن باز شبهه و باز تردید که تنهایی ما چه سود دارد در این سیل ای ازرزم و آن یاران پیر که قطره‌دیوانگان، نبود امید و دل پر از رنج از دوریِ آن مازند و آن هم ربودنشاند و عزم رفتن زِ ما می‌تو امید مرا به جای می،

شبهه عزم رفتن کردیم و ناگزیر رفتیم و نماندیم‌لکن نه سود و نه امید که ما با شبهه و بی،

ی محبت و آن مادر که با کلام و نگاه وی سفر نهاده و به رویمان توشه‌پدر به جیب ما توشه زند و ما را به جای خویش میخکوب و گاه پر از محبت به‌هایش گاه به دل چنگ می‌اشک نظاره،

زنیم، این چه خیل‌مان و این پای که یار ما به جستجوی رهایی پرسه می‌کوه و دشت به نظاره از ایرانیان است که جملگی عزم رفتن دارند و بیچاره ایران که تنها بنشیند و ماتم سر دهد و این کس که خواب رفتگان‌وفای من این فکر به سر دارم و آن‌من که حال یکی از آنان و آن یار بی وفای‌پرستان را بی‌کس که مرگ‌وفا نامد و آن‌را بی

دادیم که این فریادچه سیلی در آن روزگار نخست اعتراض در خیابان بودیم و فریاد سر می گر به ما یار بودی، همان روز تخت‌پرستان که تو آرمان‌مضحک است، از آن مکر و مرگ ی ما، گر تحصن راه ما بود و آن آرمان یار ما، چه داشت آن‌شکستیم و رهایی هدیه‌اسارت می ننگ که بتازد و چنین دندان نشان ارعاب بیفزاید و سر مست بر تخت اسارت و قدرت چنبره زند،

بلد که گوید، بنشینید و مسکوت بر جای خویش کام بر نیاورید و من‌و صدای آن مرد راه که اندیشم بر آنان که با ترس سخن فرو خوردند و یا آرمانشان چنین ننگین بود و چرا چنین ملت پرستان هیچ نگفت همچون ماشورید و بر آن سخن مکر و مرگ

بلد جز آن خونخواران کمتر دست به خون برده، هیهات بر این‌در این بیابان به خود راه ،سرنوشت، حال نویسم و یاد آن روزگار ندانم که چنین خواهم نوشت

نویسی سرنوشت و تاریخ را، این کلنجاربر خویش ایمان بدار که خویشتن دگربار می پای و گاه‌پایان به چراغ راه آیندگان و این ما که بر آن سرزمین رهسپار که در نبرد آزادی هم‌بی کهتر و گاه برتر و حال چه فرجام و ما را چه فرجام و چه خودکامگان که این سرنوشت نوشتند و من که از دیرباز بر آن باورمند که تاریخ از آن نوشتن است و هر کس توان قلم شدن بر آن دارد و لیک نتوان افسوس نخورد و از آن نگذشت، هرچند شاید در آن روزگار، فقدان تو آرمان ،چنین بود و شاید که هست

فکر بر این روزگاران آن دیرتر روزگاران یارمان و حال گاه فراتر از دورترها بر این حال فکر کردم و دیدم ما در این دشت و کوه سرگردان و آواره گم شدیم و هیچ راه امید بر ما رفت ودمید و با صدای و گاه نگاه به پیش می‌خوش نیست، این فکر از نگاه دیگران به من می ی پایان این عزم‌گرفت تا آنکه به ناگه تار این افکار پاره شد و در پیش روی نقطه‌بال و پر می ،دیدیم و حال دگربار همان افکار دور

چه خواسته بر این ما عظیم ندانم، لیک اگر آن خواسته چون این عزم بر ما روشن بود و پرست نبود و از خویشتن بود که یکپارچه من اوهام بافم تو ببین‌بلدمان مرگ‌فریادمان سرکش راه چنین پایان راه‌این

بلد آن نبود و خواسته روشن و پایانمان‌حال تو بیندیش بر این پایان و بر آن پایان که اگر راه چه جر این اسارت دگربار در این خاک اجنبان از چاله برخاسته و غرق در چنین چاه از آن اسارت برخاسته و غرق در چنین بردگی

این چه سیل از یارانمان که در این اسارتگاه به بند نشیدند و چه سخت که گاه برخی از آنان به من آشنا و دیدنشان چه سخت، گاه اشک ریزیم و در آغوش یکدگر ناله سر دهیم، فرجام آن چال در غربت که نام ما نه زندانی و این پناهجو وراه و راه رفتنان رسید بر چنین اندرگاه و سیاه نام این سرا نه زندان که اردوگاه

چه سرمست که در آن خاک نامامان شهروند بود و نه زندانی نام آن سرا ایران بود و نه زندان پرورند و پرورانده شود که دیگران بر اسارت گیرند وچه اسیرزادگانند این جهانیان که اسیر می

های امروزمان که آنان‌رزمان دیروز و هم پیالگی‌سرمست هلهله سر دهند، چه یأس در دل این هم به تخت نشسته اسیر و اسارت پرورد و اینان آزاده و آزادگان پرورند

چه سود که آنان به تخت اینان به حصر، لیکن این دل شاد باش که تو رهایی و اسارت از آن ،پرستان است‌هرزه

چه بر آن مرد و زن پیر گذر خواهد کرد که باج دادند و این تن رهایی و حال در آن دخمه، ،چه فرجام بر آنان خواهد بود

این بار نه بر دوردست است فکر و آن خیال دیر که بر آن پیرتنان فکر و فرجام این و آن ،اسیر

به راه نیز بر آنان فکر بود و حال به طغیان رسیده و خواهم خبر رسد بر ما از آن پیرتنان و آن ترس که گوید چنین کردار بر آنان گران آید و فرجام بد دهد، لیکن این طغیان توان خموشی چنین آوارگان‌نبود و خبر جستن بشد کردار ما و شنیدم صدای آنان، التیام این

نگارند و به جستجویند و آنان که پراو در چنین دخمه چه فکر بر سر ما، آنان که آینده می یأس نشیده و در آرزویند، آنان که شاد و مستانه در تکاپویند و من که بر این زندان تازه نظاره کنم و بر آن زندان کهن یادواره

اسیران برخیزانند و به اتاقکی رهسپار، پرسش از آنان و پاسخ زِ شما که نیندیش چنین اینان ،اند و چه پاسخ به خود همراه‌خویش پر از پرسش

ام به کنار آن پسر که از دیارمان گریخته چنین من به زندان اجنبان داده و در پی پناه ازنشیده آنان گوید، چه عمر بر تلف شد در آن خاک که اجداد به ما یادگار دادند و پدران آن زِ ما ستاندند و چنین سرگردانمان کردند و این من آن سخنان شنیده و به یاد آن مرد و زن پیر و آن ،پایان که اینان چنین دنیای به ما ارزانی دادند و آواره کردندجنگ بی

تو پاسخ گو بلی و خویش را رها دار، از چنین احوال تو پیروز گشتی و آنان به فکر خویش بهروز، اما چه سود چنین پرسش و پاسخ که خویشتن گویی و خویشتن پاسخ دهی و درست گفتی، تو راستی، بار دگر گو که چه سود به حال ما که گذشتگان بسیار چنین پنداشتند و چه دنیا مسکوت ساختند چنین منفعل که هزاران سال در یک چاه ماند و دست و پای نزد و غرق شدن ای سر داد و از گذشتگان گفت و گاه وظیفه بر آیندگان‌خویشتن به نظاره نشست و گاه ناله گذاشت و گاه خواب بود و خواب است

این نقل خواب درد زبانمان، آن پسر و گوید ما چه پاسخ زِ ما در آن روزگار جز این فکر که

ای روشن شده چنین فریاد کشد که خویشتن‌حال با ماست و شاید از آن دیرباز زِ ما که به جرقه گر و بیندیش و درس گیر و تکرار نکن، لیکن نه تو از آنان بهره بری و نه‌بساز بر دیروز نظاره چنین‌آنان زِ تو که تو خویشتن توان هر کار داری و چنین افکار و گفتار تو را زِ خود ربوده، این مسکوت و منفعل بر مردگی تاراج داده، چه پرسش زِ ما که آیا سخن راندیم و فریاد اعتراض سر پرستان وطنی همان یاران مکر و مرگ و ننگ‌دادیم که از این اجنب

های ما است، تو رهایی نشنو و اینجا نمان‌ایم، چه مدرک زِ پاسخ‌عذاب کشیده و رنج برده .که هر کس عاریه گرفت و خرج کرد چنین است و والا گوهر به نامت اسارت هدیه داد

فصل دهم

جویان‌ها و این دخمه سال گذر کند به سال دیگر، این سیل پناه‌ها و آن پرسش‌از ایــن دالان ایران زمین در حصر اجنبان گذر کند زندگی را چه تلخ که تهمینه عمر در زندان گذر کند، گاه به گاه زندان نو به خود ببیند، توفیر میان آن و این شکنجه و گاه غربت و گاه حسرت است، چه دارویمان آزادی‌ای از نوش‌یاران به خود دیدم، اینان که انسان و شما به دنبال جرعه

کسان از دیار جهل و کشتار و این ما که از سرای نفرین‌آن کسان از دیار سرب و باروت، آن تر ووطن به یک نزدیک‌آمده در این بیغوله اسیریم و یار یکدیگر نه اجنب به هم که از هر هم ریشه است و اینکه دور تن‌آشنای همدیگریم و فکر بر این روایت اجنب و مبهوت از آن که هم زِ ما و آنکه یار مرگ و مکر و اینکه یار رهایی همچو ما و حال که اجنب بر ما و که همیار و سن و سال که از دیار افغان بدین سوی‌مراد بود، آن پسرک هم‌وطن نام بیک تن از اینان علی ،شتافته و در پی ساخت دگربار زندگی است

دهیم و اشک که چشمان آلایش کند و آه و افسوس برآوریم ازگوش به سخنانش فرا می این روزگار و از این مردمان، چه گوید و چه شنویم، از آن مردمان که نه اجنب از خون از وطن ،از خاک یکدیگر و حریص بر جان چنین برنا تن از دیارشان

جرم اینان عشق بر یگانه گوهر والایمان و حکم از آنان مرگ و مکر و حال اجنب به این کس و تنها درآنان و اجنب به من آن اجنبان درونمان، چه دختر و پسران از دیارمان که حال بی چال گذران کنند و چه بر دل ما جز ماتم که بیند اینان را چنین در عذاب، از ملک‌این سیاه خویش رانده و در سرای دیگران وامانده

وا مصیبتا به تو ای خاک ناسپاس، چه هذیان گفتن ما بر این خاک که سخن نگفت و چه ،بسیار نا روا شنید از کس و چه بسیار ناکسان

تر از هر سختیِ آن روزگار پرسه و پرسش با آن مددجویان و تکرار آن هولناک زمان‌سخت و رعشه بر تن اینان و گاه ما در حال نزار و زار، ما چه تلخ از نو سرودن این شعر کهن و ی پر درد که دگربار به تکرار اید و این بار دورتر از آن سرا، آن دختر وبازخواندن آن گذشته ها و پاسخ بر آن پرسش، چه داند این رسم روزگار آن تن که پرسد و هم شنیده، چه روی‌ضجه

،با چنین روزگار زندگی کند، تو چو آن سنگ صبور بنشین و حال بشنو درد آن دختر و وطنم

صدا،های بیکران، از آن هرزه تن و فریاد بی‌آن خواهر برنا تنم که سرود سر دهد از آن رنج ی تاریک و دستان بسته و آن هرزه نام که مست حقارت خویشتن و سرور به خویش،آن دخمه به لذت شکنجه دهد و از اشک این تن بخندد، تو بشنو چگونه زندگی کردند، آن پسرک تنها و پرستان و آن مدهوشان شهوت که از رنج چون تویی‌فریاد زِ اعماق تن، چه لذت بر آن هرزه ای ننگ زِ رویت خجل‌پرواز سر دهند تو ببین چنین روزگار و خاموش، دم نزن که گر زنده ،فریاد مرگ سر دهد

ی ما، در این‌پیاله‌بند و هم‌رزمان که جانند و به هزاری هزار دیگران هم‌چه بسیار با چنین هم ی آن پدر درآییم وچال، دیگران گاه من به چهره‌پرسش و این دالان و این راهپیمایی و این سیاه سرود زندگی سر دهیم و گاه همان دخترک چو من شود و گاه آن پسر تنهایمان که ناله مادری ای از تو دست به پرسش و پاسخ دهیم وسر دهد و روزگاران که گذر کند و ما که در پی جرعه بر آن هزار توی گذشته نبش قبر کنیم، از رنج دیدار رخسار آن میت به خون خفته اشک سر ،دهیم

پس از گذر چنین تلخ روزگار خبر خوش نیز به ما آمدن کرد و در آن دخمه روی خوش به دیده نظاره کردیم، آمد آن یارمان و مسرور جز از رفتن به دیار دوردست سر داد و ما از ،ی پناه دیگران هلهله سر دادیم و کام تلخ خویش به خوشیِ این خبر شیرین کردیم‌جوینده

آن بار که من سخن با آن یاران پیر ایران زمین کردم و حال آنان جویا شدم نیز، خوشی آمد ی ما بیش از پیش مزاحم آنان نبود وکه آنان سرحال و سالم زندگی گذر کنند و کس به واسطه شدپس از پایان چنین ارتباط تلخ گذشته کام و خوشی به ناخوشی مبدل احوال که چه ایران می پروراند و بی من واین سرزمین که از دوری این تهمینه سرخوش است و هوای یار به سر نمی تر زِ تو خاک آمدهزاری چون من چو دیگر زمان گذر کند مردگی را که چه کس برتر بزرگ ،و تو از رفتن آن غمناک گشتی از آمدنش سرافراز

،چه کس تاب برابر به تو داد ای سرا و این غم و اندوه چه سبب بر این راه ما

چندی نگذشت از فراغ یارمان که آمد خبر از پناهگاه بر این دخت ایران و حال فصل تغییر و ی‌چال دورتر زِ وطن است، حال دگر ما عزم رفتن به سر داریم چو آن پناهنده‌برآمدن از این سیاه دیگری به سرای اجنبان پای بگذاریم و گذر کرده عمری زِ ما در این سردرگمی و فرجاممان ،ترک غربت به غربت دیگری است

گذر این روزگاران در این غربت که یار به خود دیدیم و طعم آن تغییر کرد و حال به نو

غربت دیگری به خویشتن ببینیم، دورتر از پیش آن سرا تو گو بر ما چه خواهد گذشت چه پاسخ پرسش شد تا ببینیم و بهها به سر شبانگاه و بامدادان بی‌روزگاران به پیش روست، این سؤال ،گوییم‌تجربه پاسخ

چه بسیار گفتند و شنیدیم از این سرا و حال دیدیم چنین باره این سرا را، گذشتگان ایرانمان از ایرانمان گفتند و آیندگان شنیدند و ما که به نظاره نشیدیم این چنین که آنان گویند از این به مهدِ تو والا گوهر زِ ما

نماد چنین تجدد برج عظیم و نماد آن روزگار پیشتر چنین مردمان در آن دیرباز در آن روزگاران دور ایران سرا و آن مردمان تشنه بر یگانه تقدسمان آزادی چه گفتند از آن حماسه که به سودای والا گوهر رفت و خون ربود چنین آرمان و این چه تکرار تاریخ و بیچاره تو قربانی ها و رهایی‌شده در راه نسان

ای وچه تلخ و سخت سخن گفتن از تو، زِ هر روی و به هر جا که از ما چنین دور مانده قشری به جستجویت و قشر به نهان کشاندنت، چه مرز بر تو گذارند و آن که تفسیر کردند راه دیگران شد، چه تلخ که کس بر آن مرز راستین تو ندید و قانون راستین تو نگفت و سالیان کسان اند در سودایت‌اندر خم یک کوچه

از تو چه خواهند، با چنین مرز و قانون از آن دیگران که بر خویش و تو احترام نکردند و تو ایم ورا زیر پای نهادند، در این سرای ما پناهجو و دور از آن مام وطن چنین در فکر و اندیشه روی بر آن خاک نفرین شده گوییم و هم بشنویم و حال که خسته از آن مردمان به دورتر ،ایم‌پناهیده

هر روز در این خاک خویش دورتر از تو آرمان بینم که چه سود در این دنیای نابکار از تو خواهان، مرا چه کار با آن سرای خویش که صاحب شدند وسخن جز از برای خویشتن، خویشتن اند و حال دور از آن دیار چه گویم از آن جز درد فراغ و چه خواهیم براز آن مرا زِ خود رانده آن

هر لحظه دوریمان دورتر کند ما را زِ آن خاک و دلسردتر از دیروز جز آن مرد و زن پیر، آن چیز رخت بسته و جز برای خودکامگان‌یاران با وفای ما را چه کار با آن خاک که از همه نخواهند به دیگری رهایی و چو آن سرا چه بسیار و گاه گویم جهان چنین غرق در این روزگار است و گاه سرکش چنین فریاد ظلم سر دهد و گاه سر به زیر نجوای ظلم کشد

تو گویی چه خواهند آن خیل مردمان، به سرایمان و فریاد کشیدند، همین ذره کفایت کند بر آنان، گر درب رهایی گشوده شود و یا فراتر زِ آن من این پرسش پاسخ دهم و هم از آن دورتر

،شوم که آنان را نه این مقدار که کمتر از آن سیراب کند، من را نباشد بر آنان چنین کار

چالش ذهن پر بود و هزاران پرسش، هزاری پاسخ زِ خود که ما را دور کرد از آن سرا که دور کرده ما را زِ خود و چنین گشت که دیگر فکر بر آن نیز زِ خود ربودیم، گاه سخن با آن تنید و گاه اخبار آن دیار ما را به‌ی افکار آن سرا را به هم می‌یاران پیر و جویای احوالشان ریشه داشت و در کشاکش چنین تلاشمان دوری جستن از آن تأملات بود،تعمق آن روزگاران وامی فایده به نظر آمد، لیکن مسبب روزگاران غفلت از آن خاک حداقل ظاهرهرچند که تلاش بی شد و تصمیم ما بر آن که برای رهایی باشیم و فکر دور از آن دیار در همین دیار به راستای آن اهداف دور چنگ زنیم و در این راه پر افت و خیز گام برداریم

شد و با مدد زِکرد و جای پایمان استوار می‌روزگارانی در این سرا زندگی ما گذر می ی گذشته زندگی دوباره ساخته بودیم و چو آن روزگاران در ایران بر آن شده تا مددتجربه رسانیم بر دیگران

وطن زِ ما بودند، به بنیادی روی‌تر از هر چه هم‌در این راستا با دیگران آشنا شده که نزدیک آوردیم که مددش بر آن زنان در فغان و شکنجه بود، همانان که به تبعیض زاده گشتند و در جانشان سوار، آنان به‌ی کم‌کشان برده کردند اینان و بر گرده‌خشونت بارور و حال آنکه بهره ایم، حال عزم همان رزم پیش است که‌مردگی کشاندند و شنیدیم از اینان و چه بسیار دیده آرمان گذشته و ما که این بار آرمان به رویمان و راه به پویمان‌ارزشی والاتر بدارد از آن رزم بی ی مدد بر دیگران و هم آنان که برو عزم پر زِ درونمان و این رزم ثمر دهد، هم از آن که تشنه این کردار ما دلخوش و با چنین مدد رها از این هرزگان توانند زندگی گذر کنند

چنین یار که من جستم و بر این وادی گام نهادم، دگرباره زندگیِ ما را عوض کرد و امیداین رویش را دوباره به ما کرد، چه سختی و تلخی که با لبخند آزاد گشته و شیرین و سهل شود، آن کس که تن سپر طفل کرده و جای ضرب و جرح به تن خریده و سالیان مسکوت چو آن میهنان مرده زنده است و این چون من که بیدار کنم همو را از این خواب غفلت و برخیزد زِهم جای و دوشادوشِ ما فریاد سر دهد و به مدد از توان خویش، نغمه از آزادی سر کند

چه تلخ که چنین رهایی به آن سرای نفرین دمیدن نکرد، لیکن به ما روزگار چنین خوش که ،بیدارگر یک تن و آزاد گشته یک ملت شدیم که یک تن به دیدمان همان ملت در بند است

دیدن آن زن چه ساخت دوباره زِ من در این روزگار، مدتی اندک در این روزگار، آن ام‌رسد، زنی دیده‌سرای غم گرفته به چشمانم آمده و دوباره همان نغمه از آن دیار به گوش می پرست زشت، خونین و تکیده است، لب به سخن وکه تن رنجور زخمی از شکنجه، آن هرزه

اعتراض نگشاید و از پاسخ طفره رود، من به آن آشنا گشتم، سخن بر او راندم و به چشمانش ایران برابر دیدم چو آن وطن پیر خویش که نبیند چنین زجر و سختی، کام برون نیاورد و دمادم ،از اعتراض سر باز زند

ها از چاه و آن که از این سخنان بگریزد و نشنوند و سخن‌از من سخن بر آن و گشودن راه ای که بر رنج‌ی آن دیار به چشمان آمد و آن روزگار به بطن چنین زن درمانده‌براند، چهره گذران کند زندگی را، به کهترین سرخوشی، سرمست و شادمان به هذیان زندگی مردگی کند، چه گفتم و او که نشنید و گهگاه که لب به اعتراض گشود، مرا پس زد و حال آنکه یأس به من مستولی شد، از آن گریختم و تنهایی گزیدم، گذر نکرده زمان بسیار که آرمان به فریادم رسید و ،بر آن شدم تا بیش از پیش همت گمارم و او از چنین درد و رنج رهایی دهم

پس دگربار با او به کلنجار نشستم و دنیای والاتر از آن به آن نشان دادم و سخن از مردگی کردم و زندگی نشان دادم، از من اصرار و هیهات که از او انکار، لیک تو آرمان مدد بودی، هدف که نشسته دوباره برخاسته و فریاد برآوردم، آن نشیده و من گفتم، آن قدرهمراه و هم ،گفتم و خسته نشدم و حال که سخن از ترس همو به میان آمده و این شروع جنگ است

از تو گویم بر او که نظاره نشیده و سخن نراند و به تکرار چنین مدعا بفهمد از تو والا گوهر ،که زندگی فراتر از چنین مردگی است

دیدن چنین زنی در سرای غربت بیش از پیش مرا به یاد سرایمان انداخت، بیشتر بر آن شدیم ی ایران سرتا به آن رزم دیرین تن دهیم، به کنکاش ایرانیان دور از وطن پرداختم و دوباره نغمه ،دادم

از دیرباز با آنان آشنا بودم و تصویر زِ آنان بر سر داشتم، لیکن دیدار برابر به خود چیز دیگری است، نخستین دیدارمان با همانان که غربت نشینند و چون من و دیگران تبعید بر اند، مرا بر ایران روانه کرد و یاد آن دور و آن روزگاران افتادم، این همان مردمان دور ازغربت ها،ها و همان حرف‌اند که دور مانده از آن جاه، چو آنان به همان جنگ و رها و همان راه‌وطن ،دور و نزدیک به یکدیگرند، چه تصویر از آنان به سر دارم و چه بهره از آنان به رو در رو

پدر به برابرمان نشیده، آن سخنان در کلنجار به مادر سر دهد و آن مادر که فریاد خیانت ،خواندن دیگری سر دهد، چو آن سیل اسیر در وطن که خواب و مدهوش منفعل مردگی کنند

در این سرا دورتر از ایران چنین مردمان گذران کنند و بر خیال خویش زندگی کنند، آرمان که اصول جنگ‌مردمان خفه در تاریخ و گاه خفته در مردگی و گاه بیدارشدگان بی اندفراموش شده و در پی فروغ جان بر کف

گیرها که آب در آسیاب دیگری ریزند و به خیال خویش در جنگند وهیهات چه معرکه حال آنکه این جنگ میان چه کس است و راه بر چه کسی هموار سازد که داند؟

ها از این سوی و آن سوی شنونده باشد، هزاری ادعا که نه راه به پیش برد و نه تخم‌گوش ها پاره کنند، خوشا بر آن مکرآرمان به دل دیگری بکارد و رویش دهد که در پی مال نداشته یقه اندیشی به خود دیده و دمادم از شور چنین موهبت‌پرستان که چنین دشمنان ساده‌و مرگ و ننگ اندبالیده

و این من که در این سرا و میان اینان چه باید کنم، از برای رسیدن به آن والا گوهر و تو اند وگویی چه وظیفه بر دوش این دور شده از وطن است، آن وطن که مردمانش همچو همینان ،ما بیشترین نسانمان در خواب غفلت است

به صدای فریاد بخش اینان به پا خیزد و تو بر فکر آنان باش که خویشتن به خواب زده و سرخوش چنین مردگی کنند، نه توفیر میان دور شده از وطن و درون وطن، نه در خصلت و پندار و کردار و نه در عزم و رزم و وظیفه، سخن از همگان نگو که جهل است و جهالت لیک سخن هایمان چنین بود و باشد و ما بر آنیم که راه بیداریمان دانستن که همانا فریاد رسای‌از اکثر نسان مان زِ هم شاد باش تو ای مرگ و مکر ودرون و برون از آن خاک است و چنین دوری پرستان بدان که فقدان آرمان است، ظهور کند ما را به یکدیگر رساند و آن فریاد دانستن‌ننگ ،بیدار کند و همگان را بر آن بهروزیِ این سرا پیش خواهد برد

آمد و شد کنم میان هم ایرانیان برون از مرز، سخن بر آنان برانم و سخن از آنان بشنوم، بیشتر ،از پیش بر صدق این مدعا واقف شدم و بر عزم چنین تصمیم راغب

از این روی چو آن دیگر سرمستان راه تو والا گوهر به راه فریاد در آمدم و صدای آن سیل ،ها ایران زمین گشتم‌در اسارت نسان

رزمان که در سنگر مکر و مرگ به جنگ آمدند و صدایشان به کس نرسد،چه تلخ ایران هم گر ما صدایشان نباشیم و صدایشان به دیگران نرسانیم و آنان چه از ما خواهند جز همین که ی آن خیل به بند کشیده باشیم و این ملت درنجوایشان به فریاد بدل کنیم و صدای در گلو مانده بند، چو یک تن بود که در حال مرگ و جان دادن است که اعضای تن هر کدام به راه رها ،انددادنش بر تلاش

اند و آن برونیان چو آن پای رها گشته زِ غل‌این درونیان چو آن دستان به غل بسته در تلاش ،و زنجیر باید که تکاپو کنند گر خواستار رهایی چنین ملت در بند باشند و باشیم

فصل یازدهم

گرایيِرسد، این ندای آن آرمان‌ای به گوش می‌ی تکرار شکسته خواهد شد و سرود تازه‌نغمـــه
،ما شیفتگان است

ی آدمی در خاک خواهد شکست و بیداری روی بر نسان آورد و این‌این چرت هزاران ساله
،فریاد آغازگر رهایی جاندارگان است

رسد، این آرمان قوت دگرگونيِانقلاب خواهد رسید و ساختار زندگيِ ظالمانه به پایان می
اش سرافرازیِ زندگانی است و این‌هر ساختار هزاران ساله از درون به صدا در آمده و توشه
اش کمبود که سالیان ما را چنین مسکوت و منفعل به جای خویش نشانده خواهد شکست و جرقه
پرستان به‌ور شده و خرمن جهالت مرگ و مکر و ننگ‌آتش خورد و آتش زیر خاکستر شعله
.هاست‌آتش خواهد کشید و این سرآغاز دگرگونی

من از آن دیار دور بودم و نجوای ارمان به گوشم رسید و آن به فریاد بدل کنم که قوت
بیداریِ همگان در خویش نهفته دارد، گر صدای در لفافه و به مصلحت به گوش نرسد و آنان به
ی خویش عرضه ندارند که سخن از آن والا گوهر چنین ظالمانه راه‌خدعه راه پیش نبرند، به تقیه
پروا فریاد برآورد که تو هم صدای آن بگو، به آن ایده آل فریاد رسا سر دادن‌به پیش نگیرد و بی
،است

سوی رزم با عمق چنین فاجعه است، بشناس‌جای نگاه بر سطح، باری این سوی و گاهی آن
باره آن را زِ جای برکن وچنین عمق رنج را و به رزم با چنین عمق پر فساد در آی و به یک‌این
این بار بذر رهایی بکار و آرمان خویش به زودی دریاب

ی خویش از فریاد آن تن‌بخوانم از آن سخنان و چه مبهوت من که صدای در گلو مانده
شنوم و این چه ارمان که سالیان به دل بود و کس چنین فریاد برون آورد و خویشتن بر او بینم و
او در خویشتن

رهایی برایم معنا شو چه فراتر از تو باشد در این دنیا، چه آرمان چنین لایقِ جان فشاندن است
که زندگی هدیه دهد و فریادش جانِ جانداران و فرجامش پیروزی دردمندان

چه از این والاتر بدیدم و چه از آن والاتر سخن به گلو مانده، برای این والا گوهر بجنگ و

چنان دور که‌چنان نزدیک که با آن زاده شدی و زِ تو آن‌فریاد بکش که این دُر گران به تو آن ظالمان دور کردنت زِ آن

ای به کسب و آنگاه مرده شوی به فراغ آن‌چنین هدف که زنده‌به تو این

نخست از آن خواندم و چیز درنیافتم به کنکاش خویش، غرق چنین معنا کردم، زِ هر روی و ام به آن همراه شدم، به کس‌به هر واسطه به ادراک آن تلاش و به هر کوی و برزن از آن دیده تسلیم نشدم که فریاد چنین بود و تسلیم نشدن به دیگری و سر برافراشتن به راه باور خویش

آوازی خوش‌این رزم از درونمان آغاز گشت و ندایش به گوش همگان رسید و من آن نغمه شنیدم، خودشیفته بر این مرام راه نجات در آن جستم که این عمق است و راهکار نهای ماندن در آن و حال چون پای رها شده از غل و زنجیر باید که تقلا کنم، این نسان در مرگ از چنین رنج برهانم، به تقلای خویشتن سیل در خواب ماندگان بیدار و بشورانم

من در این غربت و دورتر از خاک و سرای خویش صدای آن آرمان والا باشم که او صدای در گلو مانده چون منی را نجوا کرد و من نجوای به گلو مانده او را فریاد باشم، از آن روز دورتر که تمثیل وطن در آن زن دیدم و به مددش شتافتم به سماجت خویشتن زِ خواب همو را ،برخاستاندم و به راه طلب حق خویش واداراندم

ها داشتم تا وطن به گِل نشسته را چو این زن به سماجت خویش بخیزانم و زِ این‌به سر ایده گرایی دگر بیش ازخواب هزاران ساله برخیزانم و حال در این برهه از زمان آن نجوای از آرمان پیش بر آن شدم که بر مدعای خویش صحه گزارم و با عزم جزم به راه چنین هدف والای گام ،بگذارم

آری از آن روز که دریافتم این انفعال در خاک ما به دو روی و علت است، نخست ندانستن و پس فقدان آرمان بر آن شدم که بدانم و بر دیگران نیز بگویم و حال که آرمان سربرافراشته، این رزم به یکدگر گره خورده و همیار یکدیگر است که هم بدانم و هم به دیگران بیاموزم که اینان دانند چه خواهند، جز رسیدن به آن آرمان که چنین بیدار شود، هم آن تن در خواب رفته و ،هم آن غیرت و جسارت و شجاعت به خواب رفته از چندین هزار سال

ترین راه چنین رزم بود و هزاران راه دیگر به پیش‌نشر چنین افکار و بازگو کردنش سهل رساند و از این روی باید که‌های آن هدف والا می‌رویمان، لیک همین راه سهل ما را به دروازه ،تاختیم کردیم و بر آن قدرت می‌تلاش کنیم و در این راه هزینه می

ی که لهجه‌ها است که هر کس به زبانی سخن گوید و زبانی فهمد، همان‌سخن از سیل نسان

خویش گوید و همان کس که گویش خویش، آن که زبان خویش گوید و آنکه روان خویش
،چنین رزم بر ماراه که پیش نرود این‌نتواند بر همه کس یکتا سخن گفتن از یک

با هر کس به راه و رسم خویش سخن گوییم و آنچه طالب است بر او در میان بگذاریم، از
ی ما نشیده با اوکس که در نظاره‌آرمان قصور نکنیم و آن محور گفتار باشد، لیکن به فراخور آن
سخن گوییم و بر آن بیاموزیم و از آن بیاموزیم

نیاز چنین گفتن، ساختار متشکلی خواهد که بر همه کس و همه جا رسوخ کند و بر همگان
کس که بر آنان سخن خواهد راند، از خویشتن آنان است و بر آنان‌بگوید و از همگان بشنود، آن
تر از هرکس، به زبان همانان گوید و به روان همانان‌نزدیک

سخن از برون است و شنونده به درون نشسته، لیکن به خاطر ندارد دوری میانمان که این
،نزدیکی سخن دور کرده و هزاران فرسنگ فاصله میانمان

اند، چو در آن سرای غم گرفته دور از هم‌به همان پراکندگی درون مرز ایران به برون شتافته
اند و این ما و آن آرمان که سخن از هدفی مشترک زنیم، شاید که‌هر کدام ساز خویش سر داده
،راه متفاوت زِ هم باشد، لیک هدف و دلیل آمدنمان زیر یک بیرق است

های مرده در راه‌چنین بیرق که همگان را به زیر خویش در آورد و زنده کند نسان‌این
زندگی را

های متغیر، گاه‌ها که تشکیل دادیم و همگی سخن مشترک گفتیم به نحو و صورت‌چه هیئت
زبان شعر سخن گفتیم، گاه به زبان آواز، این اقیانوس که ما ساختیم هزاران رود بر آن سرازیر
شد و فرجام که هدف رهایی بود در خویش داشت، سبب به بیداری خفتگان شد

سالیان دراز برون و درون این خاک، هرکس به صدای خویش فریاد زد و پس از گذر زمانی
هر کس ارمان خویش فریاد زد و در چنین شاهراه متحد به همدیگر شد، چه وظیفه به دوش که
ها بپروراني که به روزها جسارت به دل‌ی چنین اندیشه‌ها زنده کنی به واسطه‌ها به دل‌چنین آرمان
،رهایی برخیزیم و مرگ و ننگ و مکر پرستان به زانو در آوریم

ساخت، درها روشن می‌از این رو هرکس به هر باور که داشت مبلغ بود و آن آرمان به دل
پیمان که در چنین ائتلاف راه بیداری همگان نهفته است و هر کس به‌این شاهراه رهایی، هم
،رهایی خویش چنگ زند و مجبور به اطاعت دیگری نباشد

سالیان دانستند راه بیداری و پیروزی چنین اتحاد باشد، لیکن چگونه ائتلاف میان دو دشمنِ
خون به خون هم که هیچ شاهراه میانشان نیست که اگر هست هزاری اختلاف میانشان آن مسدود

چنین آرمان که نجوایش به گوشمان رسید، دگر آن شاهراه‌اعتبار باقی نهاده، لیک این‌کرده و بی صاف نتواند کرد و به هرکس و هر باور توان رشد خواهد داد که چگونه زاده شدند و از خود ربودند آنچه حق بر خویش بود و چه سخن گزاف گفتند که حق را زِ کس بستانی و سپس بر آن تحفه داری که این حق از اوست

لیکن در چنین آشفته بازاری که نام جهان به خود گرفته، ما دگربار و دگربار باید بنگاریم و جهان را دوباره از نو سازیم که سالیانی تار و پودش به دروغ و زشتی بافتند و در این چاه عمیق ،کنونی همگان بینداختند

گهگاه سخنانمان، خود معنا نشود و نیاز بر تفسیر است، چه سخن گفتن که خویش حق مطلب بیان ندارد و دیگر بر آن دارند که از آن بگویند و بر آن ببافند و آن را به گوناگونیِ مزاج ،خویش قرائت کنند

شنیدم در این میان دگربار صدای آن مرد و زن پیر، یاران که درون مرزها یادگار و خاطرات اند، در این راه اتحاد به جای بر آنان که چون دیروز بر یکدیگر بتازند و بر هم بشورند ومن ها همگان‌چنین رزم چون دیروزها به خاطر نسپارند و شادمان از چنین کنش‌اصالت این ،ام‌پرستان ننگ خود صدای آنان شنیده و چو اینان هزاری به کنار خویش دیده‌مرگ

باره اینان را متحد و همگون کندنه اینکه این نوش دارد مثال آن اکسیر پر رمز و راز، به یک که آن آرمان والای ما آن گوهر تابناک اینان را به ائتلاف وادارد که خویشتن بسنجند و راه رهایی از این کارزار چنین کار است و چه کس بیش از دیگران شادمان از این وضعیت نابسامان پرستان‌جز همان ننگ

این آرمان والای ما، آنان را به دور یک میز نشاند و چه بسیاری که بر آن باور دارند و فشان چنین هدف والای شوند و آنان که بر آن معترف شوند و به راه برافراشتنش کوشا،جان راندم و در آنان نیز چو دیگر باورمندان نشاط و دگرگونی به‌آنگاه که سخنی با آن دو یار می نظاره نشسته بود، بیش از پیش به پیروزی خویش نزدیک دیدم و عزم بیشتر جزم شد و قدرتمندتر گام نهادم

دادیم که‌کارهای آنان گوش فرا می‌به دور میزی نشسته بودیم و سخن از آن هدف والا و راه ی آنم که چگونه از هر باور و مرام به دورناگه خویش را به خوابی دیدم که به بیداری بیننده چنین میز نشیده و از یک هدف سخن رانند و این آرمان و آن دانستن است که ثمره و فرجامش چنین روزگار درخشان برای آیندگان است

اند و متحد شدند و آرمان جاری همچنان ادامه دارد و تلاش دربه نسبت دیروز بیشتر دانسته

چنین راه وظیفه بر دوش یکایک آزادگان است، لیکن به موازات چنین تلاش که ما را به بیداریِ داد کار دیگر باید که به انجام رسد تا این دگرگونیِ بنیادین به سرعت شکل‌دیگران سوق می ها برای راهبریِ چنین رزم والایی است‌گیرد و همگان از اسارت برهاند و آن تشکیل هیئت

های بسیار که تشکیل دادیم، برخی درون و برخی برون مرز به راهبری فراتر ازچه هیئت دانستن، لیکن به موازاتش همت گمارد و برای روزهای واپسین تدارک خویش بیند، چنین های ما متراکم بود از یکدیگر و تعداد بسیار زیاد که آرمان واحد داشت و افکار و باورهای‌هیئت متنوع که از لطف آن شاهراه اتحاد به کنار یکدیگر نشیده بودند و با هم آواز یکدگر و سرود ،دادندرهایی سر می

شد که هم شناسائی نشوند و در هنگام بحران،ها به سرعت اعضایش جایگزین می‌این هیئت قدرت اجرایی بیشتر به خود گیرند که با به زانو در آوردن یک تن ساختار کلی به زانو در نیاید و ،به کار خویش ادامه دهد

شد، گاه که نیاز به شناساندن خویش بود صدای‌مرز میان شجاعت و حماقت رعایت می ها چه‌داد و چنین حربه‌آمد و گاه که مدد بر نهان شدن بود صدای از کس برون نمی‌فریاد می ،پرستان کرده بود و در سوگ مرگ خویش نشانده بودسخت کار بر آن اجنب

های رهایی بخش دل بسته وها و کنش‌های درون مرز به راهکارهای تدارک جنبش‌هیئت های برون مرز به کارهای مددرسانی به جنگجویان و آزادگان که گاه‌گماردند و هیئت‌همت می مالی و گاه معنوی بود و این معنویت فریاد ما بود که همان راه آزادگان به پیش گرفتن در خیابان و فریاد برآوردن است

مرز نشینان‌ور بودم در میان هیئتی از برون‌من نیز چون دیگران بر این آرمان و هدف غوطه دادم و یک از این راهکارها که به تثبیت نیز رسید و راهکارعضو، صدا و گفتار راهکار ارائه می در کارزار شد

چنین بود که در روزگار دگرگونیِ ایران به خیابان آمدن آزادگان برون مرز نشینان ایران پرستان مدد گیرند، چو آن روز که‌عزم رفتن به ایران کنند و از این خیل برای فشار بر آن اجنب کن خواهد کردها را ریشه‌ی زشتی‌شجاعت پیشه کردند به کار آمد که اتحاد همه

تو بر آن فکر دار که پنج برابر جمعیت بسیار کشورها عزم بازگشت به ایران کنند و چه ،پرستان بماندهیهات و مرثیه بر این مکر و مرگ و ننگ

این صدای من بود و چه بسیار که بر این ایده صحه گذاشتند و در پیش روی آن آزمون که

بار فرا بخوانیم برون مرزان را تا قدرت آنان به نظاره نشینیم و یکپارچگیِ آنان را بسنجیم ویک این آزمون به زمان خویش موکول شد تا قبل از عملی شدن چنین ایده به راه آرمان رهایی پیشه کنیم و جاودان آرمان و اتحاد را به نظاره نشینیم

درون مرزان نیز هزاری ایده داشتند و به یکدیگر مطرح و به راهش برهان آورده و سخن فکری به روزها برای روزهای واپسین ذخیره کرده بودند که اتحاد و هم‌راندند و چنین حربه‌می پرستان به زانو در آوردکارزار رهایی را به ارمغان آورد و آن اجنب

ی باورها ریشه دوانده بود و توان برجا و میان همه‌های عریض و طویل در همه‌این هیئت شد،کس نبود که همه را قلع و قمع کند و صدای راهبری را قطع که اگر هم روزگاری چنین می کرد، تنها شاهراه اتحادراهبری این راه رهایی به برون منتقل دوباره از نو درون هیئت متشکل می همان آرمان والا بود و کس توان عدول از قانون رهایی نداشت و فرمان در راستای چنین آرمان والا یگانه راه رهایی جانداران بود

ها کمک مادیِ اینان‌ترین آن‌ها به ذهن برای برون مرز نشینان بود که یکی از سخت‌چه ایده ای مدد رساند چه‌به روز کارزار بر ایرانیان در جنگ خواهد شد، از این سیل هر کس قطره دریای بیکران به ایران سرازیر خواهد شد، هیئت هر روز قدرتمندتر از دیروز به راه کمال در چنین قدرت نهفته در شرف به کارگیری بود و هزاران ایده در کارزار رهاییِ ما به‌پیش بود، این درون از برون مدد رساند و از اینان ملت واحده بسازد که آرمانشان همانا رهایی و به فریاد در آمدن است و آن طلب کنند و به آخر بر چنین تقدس والای خواهند رسید.

فصل دوازدهم

رسید، این تحول نه‌بــه روز کارزار نزدیک بودیم و این به هر جای و از هرکس به گوشمان می تنها به ساختار سیاسی که اجتماع این ملت دگرگون خواهد کرد و آن گوهر والای به معنای ،ران خواهد شدراستین خود حکم

صدا در آمده‌ها و آن ملت به یک‌چه زیبا کنشی بر آن سرزمین آمده بود که سخن آن هیئت کرد، این زنگ‌کس و این فریاد را بر دیگران نجوا می‌زد و آن‌و آن نجوا را دیگری فریاد می ای دگر این تحول‌رسیدم که تا لحظه‌دگرگونی بود، من هر روز بیشتر از پیش به این باور می ،شکل خواهد گرفت و ساختار این ظلمت خواهد شکست

کلام شدم و پرورانده شدن آرمان به دلش دیدم که فریادآن روز که با جوانی از درون هم داد و زندگی بی چنین آرمان برایش مردگی بود، دانستم که آزادی در راه استآزادی سر می

رزمان بود لیکن‌این آرمان مرا از انفعال زدوده بود، هر چند در برون مرزها توان یاری به هم گر و مددجوی باشیم، از این‌مرا تاب این دوری و فراغ نباشد که یاران بجنگند و ما چنین نظاره رزمان تاریخ بسازم و بررو عزم جزم کردم که به سرای خویشتن بازگردم و دوشادوش هم جانداران و آیندگان از این شهد والای آزادی بنوشانم

چه روزگاری از آن دیرتر زمان گذشته است که این پای مرا دور کرد از آن سرزمین و پر آرمان به سرای غربت رساند و با چنین دل شکسته از هر چه نام آن سرا داشت دور شدیم‌یأس بی و حال دگربار همان پای و این بار به مدد از آرمان والایمان به سوی دیار خویش نه راه که پرواز کردیم

هیچ راه دگر جز آن راه آمدن بر ما نبود و این بار چون دیرباز همان مشقت به دوش کشیدیم و نه با یأس که مالامال از امید

نه به سوی غربت که به سمت دیار خودمان و نه مسکوت که با فریاد، جز این تن که پر از قسم چون من به راه آرمانمان‌آرزو گام به راه وطن نهادم، هیئتی به کنار خویشتن داشتم که هم دادیم‌بردیم و فریاد را به میدان رزم سر می‌داشتیم، هیئتی از برون نشینان را به درون می‌گام برمی

این هیئت دلباختگان راه آزادی به مدد از آن آرمان والا به دشت و کوه زدیم و در انتظار

کارزار خویش نشستیم، روزگاری از این ورود نگذشته بود که آن خبر تلخ به گوش رسید و دل گریست، خبر از فوت آن دو یار پیر این چه باری روزگار که دل پر از امید چنین به سوگ نشیند و ناله سر دهد، از فراغ یار ماتم بگیرد، ندا و نجوای آن دو تن سالیان به گوش کشیده و بر دل یادگار و حال دوریشان چه تلخ و سخت

سنگر وگونه هم‌مرا تنها و یکتا به دنیا واگذاشتند، این چه تصادم شوم بر آنان که این آغوش هم دنیا را ترک گویند و چنین روزگار را به نظاره ننشینند و من نشنوم صدای که چه‌هم چنین آرمان که میان این سیل خروشان جوانان شکل گرفته و پاهای‌گویند از این اتحاد و این ،پرستان به لرزه در آوردقدرت آن مرگ مکر ننگ

سنگرند و یا رخت رزم زِ تن کنده ونه آن یاران پیر که همچو آنان، یا بدین اتحاد آمده و هم به آن اقلیت خاموش بدل گشتند و یا بر مرگ کلنجار رفتند، این دل پر از یاد آنان و آن روزگار معنا که دگر راهکار چنین‌های پوشالی و بی‌زیبا میانمان و این تمثیل به کناره رفتن چنین آرمان تنگنا همین است و دیگر هیچ

ایم‌های رهبری به نظاره نشسته‌پر از غم و اندوه، حال در دل کارزار نشیده و میان انبوه هیئت که چه وقت فرصت طغیان است و دگرگون ساختن چنین ساختار پر ظلمت نه چند ده ساله که هزاران ساله است این بنای فاسد که ریختن و دوباره بنا کردن و بنای آزادی را پی ریختن

ای به اسارت رفته‌های راهبری برای طغیان عده‌رزمان که از دل هیئت‌چنین اخبار میان هم‌این اند و برخی دگر در انتظار مرگ نشسته و گاه سخن از این بود که اینان خواهند به‌و در بند نشیده رعب و وحشت آنان بکشند و دوباره اختناق و خفقان به ایران هدیه دهند و این سراسر ی آزادگان گذاشته و به‌های حکومت خواهند نشاند و پای بر گرده‌پرستان که به مرگ پایه‌ننگ مرگ راهبر شوند

پرستان، بنای مبارزه با آزادگان‌شد و این روش از این مرگ‌این اخبار از هر سوی شنیده می رسید و به روز دگر نیامده خبر ازبود، از این روز نگذشته بود که خبر از دستگیری دیگری می مفقودی آن تن دیگر

ها توان بر آنان نداده بود که به دستگیریِ کس صدای همگان فروگستردگی چنین هیئت پرستان بود که‌نشانند و راهبران منفعل و مسکوت کردن که این کار از برای محوریت این مرگ ،ی چنین اقدام وحشیانه به رعب و وحشت چون سالیان پیش همگان بترسانندبه واسطه

اعمال وحشیانه ادامه داشت تا بالاخر اخبار علنی شد و شایعات به حقیقت رسید که خبر از دستگیری جمعی از آزادگان آمد و چندی نگذشته بود که خبر از تیرباران کردن برخی و اعدام

های طویل مدت برای برخی دیگر و در حال رسیدن به اجرای احکام هستند،برای برخی و حبس های راهبری ساقط کرده و برای آحادی مرکزی هیئت‌پرستان به خیال خویش هسته‌این مرگ ،ملت ترس و ارعاب نشاندند و بر طغیان پیروز شدند

ها گرد هم آیند و چاره کنند، آن روزگار پیشترشنیدن این اخبار مسبب شد تا تمامیِ هیئت که نبود آرمان و کس برای هدفی والا به میدان نیامده بود، چنین دندان نشان دادن از آن چنین دندان نشان دادن‌ساخت و این بار، این‌راند و منفعل می‌پرستان ما را به عقب می‌مرگ اند و کس جلوداری آزادی‌گرایان را بشورانید و بیشتر مصمم کند که بدان، اینان تشنه‌آرمان اینان نیست و این بار ببین و بترس که راهبر هم همان ملت است و آرمان رهاییِ خویش و بدان که چنین طغیان نه ساختار شما به تاریخ پیوستگان که این ساختار هزاران ساله و بدوی را دگرگون کند و ظلمت زِ ریشه برکند و رهایی بر همگان هدیه دهد

های راهبری بود به‌چنین سخنان و افکار محوریت همگان از توده که همانا همین هیئت‌این پرستان مشخص شدکردند و حتی روز کارزار بر این مرگ‌آمد و آن را فریاد می‌میان می

به خط مقدم در آییم و به مدد از فریادمان جهان دگر سازیم

ها جملگی بر آن شدیم که فردا را روز رهایی اعلان کنیم و بر همگان بگوییم‌در آن هیئت قسم تا رسیدن به آرمان از میدان برون نرویم و از رزم‌که به میدان آیند و رهایی طلب کنند و هم ،خویش دست نکشیم، چنین پیمان بستیم و به دیگران اعلان کردیم

ها پر شده از آزادگان نه تهران شهر یکتای چنین رزم پرشکوه که سراسر ایران، این‌خیابان باك و جسور طالب رهایی‌گرایان که بی‌چنین آرمان‌سرای تشنه بر آزادگی پر شده از این اند و تاریخ به قلم خویش نویسد و از گذشته اندرز گیرد و از نو بنا کردن به‌خویش و آیندگان ساز و پر فروغ والا و به آسمان‌مدد از همین نسل بیدار شده که خیل بیشمارش جوان و تاریخ ابدی است

داشت‌می‌رسید و مرا غرق اشک به فریاد وااین چه زیبا فریادها به گوش می

بگو آزادی آزادی آزادی

ای از امید رهایی سوق دادی و دگرسازی و جهان به ورقه‌به خود ببال که تو چنین تاریخ ،رهایی به تعریف دیگران نیاز نیست و هر کس رهایی خویشتن فریاد کند

ام برخواستم آزادگان‌من همان آزاده

تا به تو هدیه کنم آزاد ای آزاد جان

بهر ایمان خودت فریادکش بر هر جهان

آن هدف از هم تو باشد جانمان‌رهاییِ‌این

چه جماعت پرشور جسور که به آرمان خویش باور دارد و به دیگران پر احترام نگرد و حال صدای به میدان رزم آمده و فریاد رهایی سر دهد و چند گام نمانده به رسیدن بر آن هدف‌هم والا که سالیان دیگران آن تشریح و تفسیر کردند و بر خویشتن هدیه دادند و از دیگری ربودند و ،حال نوبت آن که باز پس گیریم و بر خویش گرامی و والا نگهبان آن باشیم

این سیل خروشان به کارزار آمده، بسیار بودند ولیکن از همگان نبود که برخی خاموش و گرپرباک به خانه نشیده بودند و نظاره

اما این جمع جسور به مدد از آرمان والا از هیچ هراس نداشتند و به هیچ علت و سبب عزم پرستان به میدان آمده بودند و حمله بر آزادگان کردند و آنان‌رفتن به سر نبود، گاه این مرگ تاب آورده فریاد کشیدند

جانمان در راه تو جانم رهایی

زندگی را من نخواهم بی تو ای آزاد باقی

راهایمان‌این تن نشکسته‌تیر وآن شمشیرها

راآزادگان‌جان ببین با چشم خود فرجام این

من که شوریدم به این ظالم به فرمان

پس چرا بهر شکستن آمدی ظالم به میدان

با هم و فریاد تا روز رهایی

بر کنیما ریشه ظلمت عاشقان آزاد باقی

ریزان گاه سرهای شکستند، گاه خون ریختند و گاه کشتند وپرستان و خون‌این مرگ آزادگان فریاد رهایی سر دادند و یکپارچه مدد یکدیگر کردند، این تحصن پرشکوه افزایش رفتگان‌شد و از آن جمع خواب‌گرا افزوده می‌یافت و بر این سیل خروشان آزادگان آرمان‌می ،دادندآمدند و فریاد رهایی سر می‌باک به میدان می‌داران، بی‌شدند و آن باک‌بیدار می

خواستند که از خویشتن اسیرپرستان جاری بود و آزادگان به دفاع برمی‌خشونت از مرگ ،گریختندنسپارند و آنان از این شکوه هراس به دل داشتند و می

پرستان گهگاه دندان خونی نشان‌لیکن این حربه از خشونت انتها نداشت و این مرگ گرایان و آزادگان بکاهند و مردمان به خموشی بکشانند، محوردادند که از خیل این آرمان‌می چنین اعتراض و آرمان این آزادگان رهایی بود، آن معنای راستین که نه کس آن شرح و تفسیر دهد که خویشتن آن بگویند و بر آن صحه گذارند لیکن آن قانون رهایی که احترام بر آزادی جاندارگان بود محور چنین آرمان شده و آزادگان به شور انقلاب کشانده بود

چنین آرمان بر جانِ جانداران استوار و عذاب و ظلمت که هماره از دیربازمحوریت این چنین حکومت خونِ ظلم و فساد از خاوران تا کهریزک و چه بسیار دیگر در خود داشت،این ی دیگر خویش‌پرستان این بار با رویه‌منبع اعتراض کنش آزادگان بود از این روی این مرگ شدهمان مکر پرستان به میدان آمدند و آرمان آزادگان به میان کشیدند، عفوهای بسیار شنیده می کسان که محکوم بر مرگ بودند از این حکم تبرئه شده به میدان در آمده بودندو آن

برخی از آزادگان در بند را رها دادند و فراتر از این به مصاحبه با زندانیان پرداختند و آنان از عدالت و آسایش در زندان سخن گفتند و از درون زندان صحنه به نمایش گذاشتند و چه بسیار هادیگر از این نمایش

آن کسان که یار مکر و ننگ مرگ بودند از آستین خویش برون کردند و بر آنان میدان داده تا بدین خدعه در برابر این شور آزادگان قد علم کنند، آن سیاسیون در نمک خوابانده شده سر های این آزادگان را به میان آوردند که اصلاح شود چنین‌ای از آرمان‌برآوردند و قی شده دانیم و بر شما مصلحت است،پوسیده ساختار هزاران ساله و شما به رهایی از آن گونه که ما می های دیگر و فراتر از این‌خواهید رسید و چه بسیار گزاف

آزاد کردن آزادگان در بند و نجات در شرف مردگان و گزارش از زندان و زندانیان، این سیاسیون روز مبادا بودگان به میان آمده چنین خدعه و حربه از این مکر پرستان چالش به میان آورده که آیا این همان آرمان است؟

و ما رسیده بر آن آزادی و این همان دانش و دانستن و دانستن بر دیگران که در آن روزگار دورتر از این گر به قدرت به راستی گفته و شنیده بودیم و امروز سرنوشت که خواستار آنیم رقم خواهد خورد

معنای مکرپرستان است که به‌های بی‌چنین وعده‌این آرمان والا رهاییِ عظیم چه فراتر از این مرگ و ارعاب به هدف نرسیده و حال به مکر راه پیش گرفتند، گر تو فراتر از این چه هست بین مباش و به عمق بنگر، هدف آنان بفهم و بدان که راه‌ها سطح‌بینی و چون خیل نسان ،معناست، بر آنان که هدف از آنان مهم و اصالت است‌بی

ها سال که ازراه گاه به کشتار آمده و گاه به رهایی لیکن آن هدف است که نه در این ده بدو هزاران چنین به کشتار و غارت و تجاوز و بدبختی و ماتم بوده و هست و خواهد بود، اگر تو گاه پس نکشی و با تمام جان به راه آرمان خویش که فراتر از این‌طغیان کنی و هیچ ی دنیا از آن توست‌هاست پایبند بمانی همه‌کاستی

بینانه است لیکن تعداد آن‌نگویم ریزش میان آزادگان نبود که چنین سخن راندن خوش رفتگان اندک است، همان اندک نیز بر ما گران، اما سیل آزادگان به میدان مانده کماکان به رزم خویش پایبندند و چه زیبا بر من که در چنین روزگارانی در این وطن به خط مقدم نشسته و فریاد دهم‌رهایی سر می

حال تاریخ بنگارید و آگاه باشید که چنین رزم والایی نه تاریخ ایران سرا که جهان و ،جهانیان عوض خواهد کرد و رهایی به جهان پیروز خواهد گرداند

گاه راضی نبودند ازاین خدعه از مکرپرستان راه به جای نبرد و اینان که به چنین کار هیچ کردند و این بار طوفان خویش به ما نشان دادند که این آخرین‌کردار خویش ابراز تأسف می ها همین کارزار و این خط مقدم ما آن‌پرستان بود که در خیابان‌قدرت این مرگ و مکر و ننگ گرایان و آزادگان که خیل بیشمار نشیده و برخواسته شعار از شعور سر دهند و هماره‌آرمان سخن از آرمان و رهایی به میان آورند

پرستان برابر خویش دیدیم و خویش را در آن کارزار به نظاره نشینیم و در پی‌سیلی از مرگ آزادی جان به کف آماده جنگیم و آنان به طمع عمر بیش و زر و زور بیشتر به ما هجوم آوردند و یاران به یاری خویش همت گمارند و از اسارت دیگری ممانعت کنند، هجوم این خراشی که نساخت لیکن این دل به سودای رهایی خویش‌های دل‌خوارگان گاه چه صحنه‌خون خواران در کنار خویش و به زندان چنین زندانبان‌و آیندگان است که دیگر نبیند چنین خون ،زندگی به مردگی بدل نکنند

گرا به بند در آمدم و در راه آزادی‌در این کارزار بود که من نیز چو آن صدها آزاده آرمان ،خویش به اسارت برده شدم

فصل سیزدهم

چــه روزگاران که در بند نشیدم و پر یأس از آن هیچ و بر هیچ بدست آوردن خویش فکر
ی آزادگانم‌دوختم و حال در این بند به ظاهر اسیر و در باطن رهاتر از همه

نه دگر یأس چه جای دارد به میان ما که در بند مسرور و مغرور از این فریاد والای خویشتنم
اند، تو آرمان چه کردی و چه ساختی ازو این زندانبان که خویشتن اسیر چنین آزادگی ما دیده
این خیل مسکوت که برای آزادی تن به اسارت دهند و در اسیری و آزاد و راد در رزم سرکش
و مسرورند

پرستان‌ی آن مرگ‌خوران و سرسپرده‌سپرده بر آن خون‌کس که دل‌مرا به اتاقی برده آن
ها به تن چواست و به دشنام و ضرب و شتم نتوان تخریب چنین روح سرکش من که چنین ضربه
آن نجوای آزادی به گوش ساز کرده و دل به پرواز در آمده در آسمان آزادی است

پرستان به رویم نشسته است، به دشنام زبان گشاید به‌ام و آن دژخیم مرگ‌به اتاقی نشسته
ام چنین فرومایگان راکنش به زیر پای نشانده‌ضرب کنش بدارد و من که به سخن فریاد زنم و بی

اند، حال‌رزمان والای خویش آن جمع آزادگان که در بند شکنجه شده‌ام میان هم‌آمده
صدا و یکدل فریاد سر دهندیکپارچه به مدد از تو ای والا آرمان یک

پرستان زمانه‌ننگ بر این ننگ

آزاد هم ایرانی و هم ملک تو خانه

پروا فریاد رهایی سردهند و گامی نمانده‌برون و درون از این زندان دگر همگان آزاده و بی
برای رسیدن ما بر آرمان خویشتن که هیچ نتواند و تاب و توان ایستادگی این سیل ندارد، از این
پرستان به نظاره نشسته و توان هجوم بر آزادگان ندارند، جمع آزادگان دراتحاد، پرخوف ننگ
این زندان مسرور و یکپارچه فریاد زنند

پرستان تو به زندان‌ما را تو ببین ننگ

آزادتر از هم تو هم از سرور و یزدان

پرستان و این یاران مرگ را به کناری خزانده، این‌چه شور و طغیان که حاکم بر سرای ننگ

باک فریاد رهایی سر دهند و آزادیِ خویش طلب کنند که طلب خویش ازاند که بی‌آزادگان
گرای دیگراین فرومایگان به زیر پای چنین اقتدار ما و هر آرمان

درون همین زندان نشسته بودیم که صدای آزادگان به درون آمد که فریاد زدند

این خیزش مردم تو بگو قدرت رزم است

پایین بکشد ظلم و جنایت که نبرد است

صدا به فریادشان پاسخ دهیم، چه زیبا شدرزمان برون از زندان آمده و ما یک‌این صدای هم
،چنین دنیا که رهایی دگر گامی به ما نمانده و خواهد رسید آن رهایی مطلق بر همگاناین

شنیدیم و هم خویش فریاددر چنین روزگاران بود که هم ما به درون صدای آزادگان می
پرستان که از صدا وزدیم که ناگه بیامد آن خبر رهایی و فروپاشیِ این ننگ و مکر و مرگ‌می
پرستان به‌ی ننگ‌جا رخنه کرد و ما نیز به درون زندان چنین شنیدیم که سران فرومایه‌سیما به همه
هااسارت کشیده شدند و قدرت به دست سپاه و مکرپرستان بیفتاده و از ملت طلب شده به خانه
روند تا انقلاب ادامه یابد و از این اخبار گذر کرده اندک زمان که ما آزادگان در بند رها شدیم
و به خانه آمدیم

اند، دگر درچه شادی فزاینده که خاک میهن پر کرده و همگان به شادباش یکدگر سرخوش
خیابان کسی نیست به سان آن دیرتر روزگار، طغیان و همه مسرور از پیروزیِ چنین انقلاب

پرست داده شده بود و به تکمیل چنین خبر دادنداز همان صدا و سیما خبر اسارت سران ننگ
،که به زودی محاکمه شوند و به فرجام خویش خواهند رسید

های این خاک از دیرباز بود و هست و چه‌پرستان در میان نسان‌نفرت از کردارهای این خون
ی اصالت به فراموشی سپارند و با چنین فرعیات طغیان‌حربه از آن مکرپرستان که به چنین خدعه
پرست که والاتر از آن برای دگرگونیِ‌ی مشتی ننگ‌فرو نشانند که این تحول نه از برای محاکمه
این نظام هزاران ساله است

شنیدم چنین اخبار و دگربار به یاد آن روزهای دورتر افتادم که سیلی زِ ما به بیداری
های خاک بر آن شدیم و پیروزیِ چنین جنبش به همان بیداری و دانش آزادگان است که‌نسان
اگر ما کم کار کرده باشیم نبینیم پیروزیِ راستین و این آرمان والا و به شکست محکومیم

ها که اصالت آرمان را درنیافتنددیدیم و چه تلخ دیدن چنین نگاه‌در نگاه برخی پیروزی می
خردیِ چه بسیار چون من است که نه نابخرداند و این همان نقل بی‌و چنین در خفت سرخوش
ایم، لیکن این شمایل ازتاب و حتی به اشتباه چنین فرجام ساخته‌که شاید عجول و شاید کم

همگان نبود و ما دیدیم برخی که به عمق نگریستند و معنای آرمان رهایی دریافتند و این را به سان پیروزی نبینند و دست آن نابکاران در این مکر و خدعه دیدند و حال با تیزهوشی به فکر راه ،و چاره برآمدند

های راهبری که چنین طغیان بر ظلم شورانده بود از چنین کسان توأم شده بود که بههیئت ی اتحاد میان همگان در آن هر افکاری نقش داشت و کسان به رسیدن بر هدف پرکار درواسطه کردید و میدان برها بود که سخن از به خیابان آمدن شد که نباید خیابان ترک میچنین هیئت ،آنان خالی که چنین روزگاری بر شما بسازد و از هدف و آرمان شما دور کنند

این سخنان مطرح شد و اکثر از آن منفعلان شد که چه روزگار سخت بر من و بسیار از ای و حال آنکه تکمیلآزادگان گذشت، چنین فرجام در فکر ما نبود و آزادگان به دنبال جرقه پرست بیامد که آنان به حکم دادگاه به تیربار سپرده خواهند شد کهآن اخبار از سران ننگ کشی و چه بسیار از دورترها و دیرترها تا به امروزجرمشان نسل

امان از آزادگان، این اخبار بیامد و به نگاه هزاریآن سالیان و آن مزار خاوران و کشتار بی شادی بدیدیم و چه تلخ شد کاممان که آرمان نداستند و بر این چاه عمیق بیفتادند

ها به سخن بیامدند و حال دگر، مرگ‌ور شد و آزادگان در هیئتآتش زیر خاکستر شعله ارمان در میان بود که ما از برای رهایی برخواسته و حال فرجام مرگ آن رهایی دیدن نخواهیم کرد

ها که آرمان زِ یاد نبرید که سبب بر این طغیان همان بود و امروزگفتیم و گفتند در این هیئت ها به بحث طویل و در انتها بر آن شدن تا فرمان طغیانبه پاداش آن باید که به پا خواستن هیئت سردهند و مردم به خیابان آیند که قدرت از آن مکرپرستان بستانند و آرمان خویش که رهایی بر پرستان بر آن مرام رهایی و آن آرمانهمگان بود و دوری از چنین منش فرومایگان و مرگ ی سران به خون سرانجام نداشته باشدجهان پایبند بمانند و محاکمه

،چنین فرمان از هیئت راهبری گفته شد و دگربار آزادگان شوریدند و خیابان قبضه کردند

رسید و آزادگان که به آرمان خویش وفادارند، میداندگربار بوی خوش رهایی به مشام می ،به این فرومایگان خالی نکردند و به خیابان آمدند

ای بودیم که همدو دستگی میانمان بود همانان که به رهایی ایمان داشتند چو من دسته خواستار گرفتن قدرت از مکرپرستان و هم خواستار خون نریختن از سران ننگ و مکر و پرستان و فریاد زدیممرگ

راهمان آزادگی تا جان به کف باد

خون آنان قاتل آزادگی داد

ورزیدند و بهی دیگر که خواهان گرفتن قدرت بودند لیکن به مرگ آنان عشق میو دسته ها آمده و فریادسودای چنین کشتارها به خیابان:

ننگ را منهدم کنیم و پس زِ آن

به هر چه ننگ گو به دار و در خزان

کنم، به آرمان والا پایبند نبودم کهها که زِ خود میایم و چه بازخواستبه خود سخت گرفته چنین پر از سرزنششوراندیم و ایندادیم و سپس به طغیان مینخست باید همگان را دانش می های والای آزادی و احترام بر اینشنوم و اینان به آرمانخویش بودم که چرا چنین سخنان می کردم که چه کس توان دارد همگان را برگوهر تابناک باور ندارند و پس از آن به این فکر می این قانون والای باورمند بسازد، جز به مدد از قانون سراسری و لازم به اجرا با چنین چالش که به رزمم و رهایی بر همگانگفتم که تا نفس دارم به راه آرمان میفرجام در سر داشتم به خود می هدیه خواهم کرد و امروز نخست باید قدرت از مکرپرستان گرفت و سپس به رهاییِ نهایی فکر کرد و در راه آن گام برداشت

هایگرفتیم، پایگاهدادیم و قدرت از آن هرزگان میکماکان به خیابان بودیم و فریاد سر می رسید و چه شادتر بودم اگر دانش والاتر به دیگران دادهقدرت یک به یک به دست آزادگان می کردیم لیکن به هر شکل که بود سرانجام قدرت ازتر چنین قدرت قبضه میبودم به خیال راحت مرگ و ننگ و مکرپرستان ستاندیم و آنان به زانو در آمدند و به صد حیله و فن و کشتار ،گرایان توان بیاورند و به شکست قانع شدندنتوانستند در برابر این آرمان

حال دگر از این هرزگان رهایی یافته بودیم و به مدد از قدرت اتحاد خویش قدرت از این ،فرومایگان ستانده بودیم

کرد که نه گذشته دور زمانی از آن روزگار که سیلی به خیابان آمدندچه کس چنین فکر می هاآرمان طلب هیچ از هیچ کردند چه شاد بودند آن فرومایگان از این فقدان آرمان که نسانو بی را چنین درمانده و مسکوت نشانده بود و حال که آرمان والای سربرافراشت همگان را بشورانید و قدرت از ظالمان ستانید

هایحال که به چنین مرحله رسیده بود گام نهایی در راه رسیدن به هدف والای همان آرمان ایم، چه بسیار چون آنرهایی بود و ما که تاریخ خوانده و صدای آن از دیرباز به گوش شنیده

یاران پیر که هماره سخن راندند و من که خویشتن فراتر از آن خواندم و دیدم فرجام پرستان راخون

بر آن آرمان ایمان داشتم به مدد از همان احترام بر رهایی دیگران برخاستم به این واپسین ام و باید که بیشتر از پیش برخیزم و فریاد برآورم که رهایی نرسد چو هزاران‌گام رهایی رسیده دیگر بار اگر به آن احترام نکنی

این وظیفه است بر دوش ما آزادگان سنگین که چنین رهایی به فرجام برسانیم و به آرمانمان خواران رها شده بودیم و آنان به دادسرا نشانده وپایبند برای رسیدنش همت گماریم، از آن خون ایم که برگ نخست این خاطرات در آن بین شروع شد و آزادگان کمی‌گر قاتلان شده‌محاکمه آرا که سالیان به سودای رهایی جنگیدم و از برای‌در آن بین دیدم و این من بودم آن تهمینه رزم ،رسیدنش فریاد زدم و در آنجای نیز باز آرمان والا سخن گفتم

آنچنان بازگو کردم و بر آن ایمان دارم و به مدد از قوت چنین ایمان بدینسان رزمیدم و هیچ ،زمان باز ننشستم

ها چوحال زمان ایستادن بر ایمان است و فریاد برای به کرسی نشاندن رهایی، در آن جا و ده آن نشست ناظر شدم و با صدای بلند از آرمان والای رهایی بگفتم و چنان فریاد زدم که رهایی چنین ایمانی دارم و به هر جای چنین سخن‌جز به احترام بر آن والا گوهر طلوع نکند که این ،خواهم راند

گیری‌ها که سخن از آرای همه جانبه در میان بود و شکل‌زمانی نگذشته بود از اندام آن کژی ساختار آینده در این پیر سرا و هر کس تلاش برای تبلیغ ساختار در باور خویش داشت و در این ،ی سرا و آن دادگاه به جریان بودساز و آتیه‌بین آن روزگار سرنوشت

زد کردم که رهایی به دستمان‌به هیئت راهبری رفتم و سخنان آتشین ایراد کردم و گوش نخواهد آمد مگر بر آن احترام بگذارید و آزادگان برخاستند و چنین گفتند و پس از ساعتی کلنجار بر آن شدیم که به خیابان آییم و فریاد سر دهیم

مرگ و خون میراند این آزادگی را

وطن با مهر خود درسی بیاموز آدمی راهم

های بسیار از آزادگان که به آزادگی ایمان دارند و با آرمانشان چنین‌به خیابان آمده دسته نداند و حال بر این گوهر والا پایبندروزگاران رقم زده

صداها شلوغ و آزادگان فریاد و یک‌تا سرایی بر رهایی همگان بسازند، خیابان

راند این آزادگی رامرگ و خون می

وطن با مهر خود درسی بیاموز آدمی راهم

ها به دل آرمان غلیان کند و چنین از درون فریاد برآورند و این آرزوی‌هزاران هزار نسان آزادگان است

راه آزادی نباشد جز به آزادی که راهش

حرمت آزادگی هم انتقام و هم نهایش

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

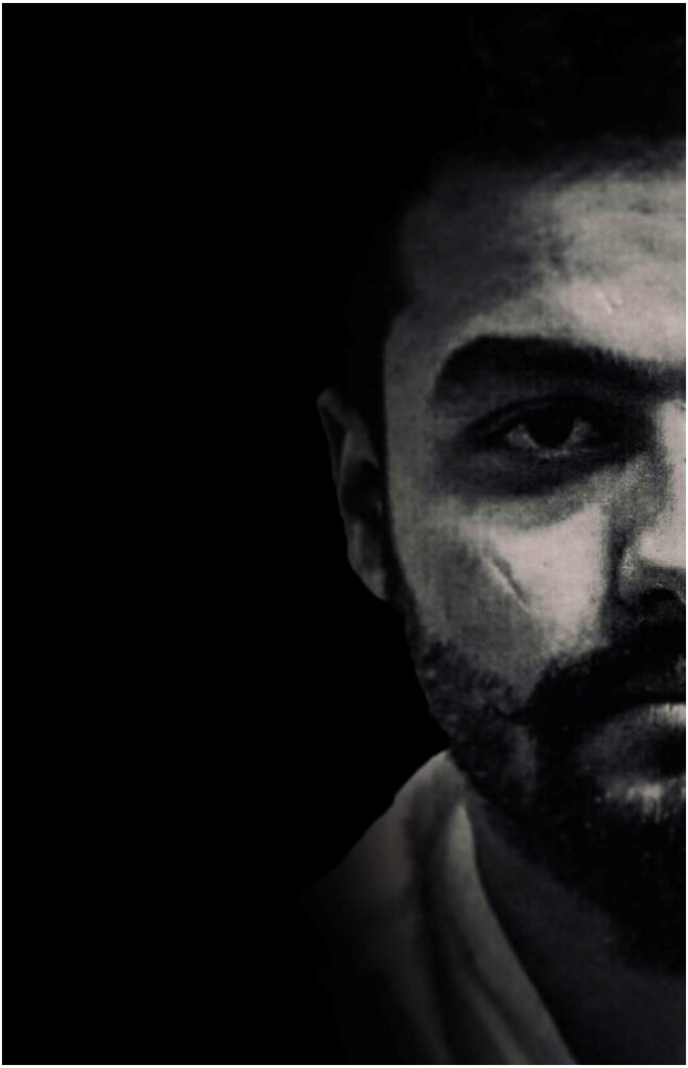
پنداری، برآیندِی جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA-ISM PARADIGM



نیما شهسواری (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان‌گذار پارادایم فلسفی «جان‌گرایی»، نویسنده و

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمیدر قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامیجان ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسانموجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جاندر فلسفه شدگی و نقدی انسانست. نیما شهسواری با واسازی کارخانهیِ گیاه نیز جاریحیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گراییپارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختانباز، تماممتن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام